

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21
 INCH 1 2 3 4 5 6 7 8

۸۵۶۷-۸۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان دماوندی

مؤلف: محمد دماوندی شیر و همای شیرازی

موضوع: غزل شعر

شماره ثبت کتاب: ۷۸۸۸۳ / ۱۱۵۲۲

شماره قفسه: ۹۴۷۱

خطی «فهرست شده»

۹۴۷۱

۱۰
 ۷۵۸
 ۱

۱۷۳۶

از سی ش

بازدید شد
 ۱۳۸۲



Handwritten text in a rectangular box on the right page of the book. The text is in a non-Latin script, possibly Persian or Arabic, and appears to be a title or a reference number. The box is drawn with a simple rectangular border.



تغایر تمام و ناقص در این چهار کلمه شده که در معنی بولس فی ان معنی قسم می نویسد

سراسر این کلام کلمه شده
بسیار قاعده و ریشه
پس از آن تعلیل شده

چند از او در فرج ستمکار جو بس بهار روان زانی به بهار جو
همه دشوار جهان تشنه بدو از آن زبده خود باز هم گشتن نشسته دشوار جو
رنگبار بر آنی آخرت را درم در دما بر هر از آن گسسته دشوار جو
در نوشتن است مرا تا هر از آن جو هم بر آن نامجو در هم آثار جو
که جو در است و کار خود کاسی به باز نو و دیکان از ده و بیمار جو
که می خواست رفو خواست از نو نوشت ز پشت درخ باز سوار هم و بیمار جو
که در هر دم از آن لغت زبانه نداشت باین عقوبت بخوشی نزار جو
تعمیر اربابیتی آن یار ستمکار جو زانی بدو کو فرج ستمکار جو
بس توانمید و بگو خود می که استدر هم نویسد تر از آنکه از آن کار جو
در فراق است من زبده زنی که می گفت می گویند خود سوار جو
و جو نیز گویند ستمکار جو همچو کردار سهرستی کردار جو
هم بر آن نامه ستوده و خود کار که گفت خبری که در بار دگر بار جو
کو در بخشش خویشم طاعت آورد این تیره سار جانه بخوار جو
عقبه را از آن من در با لیک خود بهین طبع خود نشسته و غار جو
شده و لغی زبستان بهای جو بس می نقل ستمکار جو
شکر و غیره و در هر از آن جو در است از آن بر تری کردار جو
جان کفهمه این سید و طبع دول نیز پیش رفته ستمکار جو
داد و دل ه محمد که کباب و جو بجای لقی بس ستمکار جو
بدکان است و از آن و بهای گویند جو ستمکار جو
ذات او در کرد و در سهرش مثل همین دانه و نقطه بر کار جو
آفرینش کو خود طبع عاید است جو بس ستمکار جو

نفس در چشم و دل

که چه در هیچ تو زنی و ستمکار جو یک از این از فرج ستمکار جو
در تو فغان و بیم باریه تشنه تشنه ریشی اش را بگو و به ستمکار جو
هم بر آنکونه سرایم نمی خفته که گفت کسی و ستمکار جو
ای که خشن است از فرج جو مطلع هم با هر ادی تو در دیده و بیمار جو
رشته زلف تو بر بون جان در هم که رسد دست بر آن طوطا طوطا جو
در سیم زار تو بر فون کل می گفتم در شوقی در آن باغ سیم زار جو
ای صبا که از من تشنه تشنه غنچه از آن نمانده تا تار جو
که گشت باز گویند به با فون من تشنه غنچه از آن تشنه تشنه جو
باغ کو سنج من و من و من که در باغ کو سنج من و من و من جو
که بر از آن ستمکار جو بس بهار از آن ستمکار جو
در شمع از آن ستمکار جو در شمع از آن ستمکار جو
زانی در خواب ستمکار جو زانی در خواب ستمکار جو
آن که در لغت تو چون دایت در هم نظر آن یک افروخته دانی ستمکار جو
نخستی با ما بروی تو گویند لغت که جو زلفش تو در زانی در آن ستمکار جو
هم که جو طوطا طوطا طوطا در فراق تو سیم و طوطا طوطا جو
در دم از لغت تو زلف تو و دایت از آن هم کباب است از آن ستمکار جو
با بر آن ستمکار جو بس بهار با بر آن ستمکار جو
که از آن ستمکار جو بس بهار که از آن ستمکار جو
دل دوانه بر کمر و کمر ستمکار جو کاوشتم و از زلف جو زبانه جو
عزیزت که در زلف تو زبانه جو از کشتن بس ستمکار جو
بهره یاف زبانه تو زبانه جو تا مگر باز در دیده ستمکار جو
نه چو آن تو ستمکار جو بس بهار که مزخ می شو از زبانه ستمکار جو

ایضا قصیده است از سر از کلمه شده و ناقص است

روده و ستمکار جو

زلفش برشته چنان که سر
 چون نافه است برهنه و نه سر
 جوهر او باشد نثاره روحش
 چون عهد او بر سر آینه کل
 به است و تاب صفت از تو بگوید
 بند است و به طره آن خبر بر سر
 در تاب آن صدها عادت و نم
 در بند این صدها عادت و نم
 از لعلش ناری بر عارض نسید
 اگر شسته از غیر لیر از دل مگر
 یا خوب باغ مندره و سبزه کار
 بر سر خ کل از بهر جوهر می موع
 یا چون در این که هم از آستان کل
 برفقه آن قامت و روان می بر
 ایس که صفت کف است از سر
 در کوبه کار خود در جهان سمر
 چون آدم است از رخ و چون در آینه دل
 بداد از رخش و رخش و دادگر
 یا با شکر نیست زلفش و رخ بهم
 آن چه ز شسته دارد و می لیر
 بداد از لیر لیر و آینه خواه
 آن رخ که از او این زلفش در
 پس نیست ز شسته بر آن زلفش در
 کش از سر و دست در آورده در مگر
 در رخ زلفش و آنی ما صند ما
 در صفت هر کان تو ای سر و علقه
 می تو با ز کرم با نیست بر رخ
 یا کعبه اش کسی و کعبه پس در
 روی تو آفتاب و خوش می در کعبه
 شد هر سو بر رخ ترا و در موع
 رخو کعبه می شایین شد است از رخ
 یا کعبه بر زلفش و کعبه زلفش
 یا عیش و حسن تو می شد از آن
 یا پیش و هم کدام لبید ز کعبه
 یا پیش و هم کدام لبید ز کعبه

زلفش برشته چنان که سر
 چون نافه است برهنه و نه سر
 جوهر او باشد نثاره روحش
 چون عهد او بر سر آینه کل
 به است و تاب صفت از تو بگوید
 بند است و به طره آن خبر بر سر
 در تاب آن صدها عادت و نم
 در بند این صدها عادت و نم
 از لعلش ناری بر عارض نسید
 اگر شسته از غیر لیر از دل مگر
 یا خوب باغ مندره و سبزه کار
 بر سر خ کل از بهر جوهر می موع
 یا چون در این که هم از آستان کل
 برفقه آن قامت و روان می بر
 ایس که صفت کف است از سر
 در کوبه کار خود در جهان سمر
 چون آدم است از رخ و چون در آینه دل
 بداد از رخش و رخش و دادگر
 یا با شکر نیست زلفش و رخ بهم
 آن چه ز شسته دارد و می لیر
 بداد از لیر لیر و آینه خواه
 آن رخ که از او این زلفش در
 پس نیست ز شسته بر آن زلفش در
 کش از سر و دست در آورده در مگر
 در رخ زلفش و آنی ما صند ما
 در صفت هر کان تو ای سر و علقه
 می تو با ز کرم با نیست بر رخ
 یا کعبه اش کسی و کعبه پس در
 روی تو آفتاب و خوش می در کعبه
 شد هر سو بر رخ ترا و در موع
 رخو کعبه می شایین شد است از رخ
 یا کعبه بر زلفش و کعبه زلفش
 یا عیش و حسن تو می شد از آن
 یا پیش و هم کدام لبید ز کعبه
 یا پیش و هم کدام لبید ز کعبه

بر سر ام

زلفش برشته چنان که سر
 چون نافه است برهنه و نه سر
 جوهر او باشد نثاره روحش
 چون عهد او بر سر آینه کل
 به است و تاب صفت از تو بگوید
 بند است و به طره آن خبر بر سر
 در تاب آن صدها عادت و نم
 در بند این صدها عادت و نم
 از لعلش ناری بر عارض نسید
 اگر شسته از غیر لیر از دل مگر
 یا خوب باغ مندره و سبزه کار
 بر سر خ کل از بهر جوهر می موع
 یا چون در این که هم از آستان کل
 برفقه آن قامت و روان می بر
 ایس که صفت کف است از سر
 در کوبه کار خود در جهان سمر
 چون آدم است از رخ و چون در آینه دل
 بداد از رخش و رخش و دادگر
 یا با شکر نیست زلفش و رخ بهم
 آن چه ز شسته دارد و می لیر
 بداد از لیر لیر و آینه خواه
 آن رخ که از او این زلفش در
 پس نیست ز شسته بر آن زلفش در
 کش از سر و دست در آورده در مگر
 در رخ زلفش و آنی ما صند ما
 در صفت هر کان تو ای سر و علقه
 می تو با ز کرم با نیست بر رخ
 یا کعبه اش کسی و کعبه پس در
 روی تو آفتاب و خوش می در کعبه
 شد هر سو بر رخ ترا و در موع
 رخو کعبه می شایین شد است از رخ
 یا کعبه بر زلفش و کعبه زلفش
 یا عیش و حسن تو می شد از آن
 یا پیش و هم کدام لبید ز کعبه
 یا پیش و هم کدام لبید ز کعبه

از تقیه قیامت نظر نبرد است

فرزندانه نقد آنکه قوینده در این	از کار روزگارش ببار آگهی
پاکیزه فطرت اران خلق او بگو	فرخنده بیدار از آن کار او بگو
همواره فخر او زبان به فرخ می	پوسته کار او کهانی زده ز فرخ می
ریش بس غنای ز کشتی و فرخ می	مانند نرد و خاقانی فرخ و فرخ می
آنجا که او را کس از کف دست نبرد	از آنجن که کشتی است به هم ز می
آنجا که او را کس از اهلان نشد کند	از آنجا که کشتی و کشتی از او کشتی می
آن ملک و رایش به چو خورگه کند	آن یک به یک غوی در او ان یک غوی می
عقل و مهرش به چو خورگه کند	آن باز در درازی و این بر یکدیگر می
به روز نقد آنکه از زهر و مهرش	آزاده خاطر آن با شد ز این می
ز این در بخت کوفت ترک سگ	از آن در خضر آنکه خورگه سگ می
که خواست قدرت در زوایم شش می	هم به مهرش و مهر زرده دمی
که مهرت ببار کبریا می	ایرون ز بویاری خورگه است می
دل شد در وضع غنای و غم خور	ویر ز تیر ز این با ز این است می
چون بخت است به تیر خورگه	آن که در دایه تا نقش می
آنچه بر و سود و زین شرف می	آن نیز دستهایش چو خورگه می
چون باز تو بهیج و فرود می	چون تیر تو کجی در آن کس تو و می
چون آنکه می نه در این مسموم و عدم	قرین با کس از بر خورگه در می

از تقیه قیامت نظر نبرد است

این طایفه از زرق از کاشد	خوشت استش چو شد
و آنکه بهیج چون ترک	از صفت که بهیج شد
هم جوهر صفت بهیج و خورگه	بر نقش و لکان و رها شد
تجربه بهیج و ترک	ز این جوهر این که نباشد

اینگونه شرف آفرینش

کرد و در همه ز خورگه و ابد	کرد و در همه ز خورگه و ابد
در میر و کس کس کس کس	در میر و کس کس کس کس
هم کس کس کس کس کس	هم کس کس کس کس کس
هم باز بهیج و بهیج با هم	هم باز بهیج و بهیج با هم
بهر ز بهیج کس کس کس	بهر ز بهیج کس کس کس
آن ماه طیر باز از کس	آن ماه طیر باز از کس
این روز و کس از بهیج و ابد	این روز و کس از بهیج و ابد
اشکال ستارگان چو شد	اشکال ستارگان چو شد
مرجی و شش کس کس کس	مرجی و شش کس کس کس
و آنجا که شد کس کس کس	و آنجا که شد کس کس کس
خوشت فتن و در برین فرخ	خوشت فتن و در برین فرخ
اینگونه فقرات با	اینگونه فقرات با
چون آنکه اثر بسیار	چون آنکه اثر بسیار
هم باز اثر ز خورشید	هم باز اثر ز خورشید
در ریش این بهیج با هم	در ریش این بهیج با هم
دانشین را از آفرینش	دانشین را از آفرینش
این نکته بهیج کس کس کس	این نکته بهیج کس کس کس
خوشت فتن و در برین فرخ	خوشت فتن و در برین فرخ
و آنجا که شد کس کس کس	و آنجا که شد کس کس کس
این با هم کس کس کس	این با هم کس کس کس
در این فتن و روز است	در این فتن و روز است

کرد و در همه ز خورگه و ابد	کرد و در همه ز خورگه و ابد
بهر از بهیج کس کس کس	بهر از بهیج کس کس کس
انفت از بهیج و ابد کس	انفت از بهیج و ابد کس
در طول و فقره و ز کس	در طول و فقره و ز کس
خوشت فتن و در برین فرخ	خوشت فتن و در برین فرخ
بهر ز بهیج کس کس کس	بهر ز بهیج کس کس کس
کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
از بهیج کس کس کس	از بهیج کس کس کس
خوشت فتن و در برین فرخ	خوشت فتن و در برین فرخ
در حسیج و کس کس کس	در حسیج و کس کس کس
با بهیج کس کس کس	با بهیج کس کس کس
در بهیج کس کس کس	در بهیج کس کس کس
در عالم خورگه و کس	در عالم خورگه و کس
از بهیج کس کس کس	از بهیج کس کس کس
در کس کس کس کس	در کس کس کس کس
یک نوین کس کس کس	یک نوین کس کس کس
از بهیج کس کس کس	از بهیج کس کس کس
ز این کس کس کس کس	ز این کس کس کس کس
آنکه کس کس کس کس	آنکه کس کس کس کس
در کس کس کس کس	در کس کس کس کس
کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
مضمون بهیج کس کس	مضمون بهیج کس کس

ای باغ بهشت ای ذوق کس داور
ای خفته قدم او روی نغمه سیمبر
ای سر دماغ رحمت می ملک کن محبت
ای جان پاک زهر اولی چشم حیدر
ای آسمان ثابت ای آفتاب نص
در فرخ قمر بری در بحر جاده کور
در غنچه این طرب در زمزم قرب خوش
در طربش بر روی دریاغ عشق طبر
در تیره غمی سنج در دین غم مضاج
دانی رازش غمی کار کشته
بازی کفاح زده کس خاتون زو کشته
سار آفتاب بر ستار بریم تو کندار
خواتونت دایم زهر آفتاب طار
از آرزو که هر در چشم است نه غم
بر آرزو زلال در جان است مغم
خود گزیده در جهان در سدره خانه
کنج تربت از آن یکر مغر
این خفته آفتاب است کس جز در نه ملک
بقیة ایمن جان مانم بخاک میک
حکمت در این ایمن آن است خودمان
بمن جسم غافل زان حال شود آنز
جان کریم در قرآن آن کریم در شیا
مانا ز روی معنی جان خود بهی حاد
چون غم ام در آغاز بوی صباش از جان
آینت نقشبندش با هم چو شیر رخسار



تاریخ جهان

تاریخ جهان از زمان آدم تا زمان محمد

و اما

ایضا قصیده است مثل در بیان ذکر کعبه در طه ال در اول المجلد

۱۲۵۸

چهر آن ملک چو مهر و ماه تابنده بود	برکش لبزد خون مشک کوفته بود
دین منش در بیت زیادت که	درج یاقوت بگردید گشته بود
سپهر بر درکش باله نماند بکنش	که سپهر بر دربان باله نمانده بود
و هر چو خورشید شمشاد رخسار بکش	این نمنش زاندا ز سینه بود
اربع مهر که مشک خنای باشد	بر سر سر که مهر در خشنده بود
صفا رخ در بر او بر خلق جهان	همچو نور در زیا که پادشاه بود
در دولت ملک از رخ زیباتر	که گو باز سینه سپاه از بنده بود
چون و جلای فریبنده قریه نذر	همچو جلای چرخ و خورشید بود
که بعد یک دل و جان غره کند بایت	هم ز یک عواید شیرین زنده بود
رخ شکر گشته قیمت کوهر برود	هر که آن گل شکر ناز تو خنده بود
دوس از بخش و جان به بهارستان	احتی آن دلبسته جان دول از بنده بود
کز یک دوس و صفا جان به بهارستان	دل به دل زده کایه و شرمه بود
دل جان که در و جان ربک از در و جان	جان و دل از در و جان خفته بود
چاره در و جان را خوار و خفایت	نفعان آید از آن که سترشده بود
و او روی بر در و رای جهان از آن	و او در و جان هر را زنده بود
آن ابرو انقراض شد عاری که ز قهر	بر او در و جان که زنده بود
که بصورت چو شیر تک برت چو ملک	دور از آن که در و جان خفته بود
خبر دایم تو من و خوف افکنند	و من آن به ز سینه بر کشنده بود
بر کسی آن دیر که با دیده بقیه دیر	چشم بر خواه جان به بر کشنده بود
من پس از عفتان رخسار پیش سازم	ش به چو آن من مانده بر کشنده بود
راستی با بر در کشنده رخسار	آن بین جامه اگر خفته زیا زنده بود
چید نور ز کوه سنج با دیده و زنی	رفعت از آن که چو آن زنده بود
تا خود این کسب کرده پای بسین	جرات ش جهان یارب پاینده بود

حسن

ماری

تاریخ جهان از زمان آدم تا زمان محمد

به کام بهار است جهان چون از من
 گیتی حواری است صفت منستی
 در باغ نه منی مناسبت از من
 و با همه گسسته ز رفته منستی
 بر سبز و خانی با کوه گسسته
 کوپا به من رسیده در منستی
 ز آلوده نمی لعل را همیشه با خود
 هر قضا و عاقبت تو کی می منستی
 که لعل کسان خفته می ز آب تو خور
 چون است چمن ترخ چو آب منستی
 ز لب که بهانه بس که حقه با تو
 ز لبی که از خیره زده در کستان
 که با زلفش نه غار آرد و طربش
 شایسته فردی است که سرخ همتا
 بشکفته بود و در زنده روی ریاضین
 یا چون ملی نیز تکلف بر آید
 که لب بر لب همه آن کو به و با
 شایسته بود و در زلفش
 در روی جهانی از دم تو گویم که
 از داد تو شایسته جهانی نام تو رفت
 زان چه بود و در قرن هر آنچه که تو جو
 بی خون و زلفش این چه که از دیده و دل
 بر کوه جهانی این تو بر کوه چواری
 بر و من در حقیقت دلی که زلف تو
 قدیم یاری زنی که به به به به
 سلاست و سرگشته زنده در ای ملک زاده
 از خج و دلی که زلف تو زلف تو
 خوش که که اگر زلف تو است نه برسد

تهدید

از غمت واد بار دم از زلف تو اقبال
 بر خیره زلف تو به از منی چون کرک
 در بند گیت بهج خط ترغوا ز من
 ما پس منی و به خواه داد و در من
 که سبده کنی ای گسسته ای چنان
 از روی منی است روی نام از تو
 جو هم به خاتره خوانند ز من
 که هست عادت بخشد ز من
 با و از خورشید به زلف تو در روز
 با و همه شبهای ز تو روز در خان

آن خوف و زنا در دانی ز منستی
 بر یوسف نازیده چو منستی
 چه بار سر زان کرد ز منستی
 بر خلق خدا و ز منستی
 ز کوه خدا و ز منستی
 و من ز منستی و ز منستی
 که شمع در خان همه عفت منستی
 چون غم زنده و ز منستی
 ز باغ چو شمع ز منستی
 که شمع ز منستی و ز منستی

در قضا و عاقبت تو کی می منستی
 در ادای ز منستی
 من بند بکیم به چرخ منستی
 دارای ز منستی
 از ملک و نان حواری منستی
 و زلف تو و ز منستی
 که کوه هر و در زلف تو و ز منستی
 با خاطر زلف تو و ز منستی
 در شمس و قمر ز منستی
 در زلف تو و ز منستی
 که آب و عاقبت ز منستی
 در زلف تو و ز منستی
 در خیال چون تو و ز منستی
 در زلف تو و ز منستی
 در دست هر زلف تو و ز منستی

هر که بپوشد برکت بپوشد
این طوطی که در دایره داور
دارای زبان و او که بهسان
خوشید سپید و خضر و کبکی
هم نام بی دهم بر آن آئین
هم از اول دهم به آن دستور
شمارش این بهیوت
که مدح را سخن نشانی
در پای مدح نشسته بهاور
چون قطره نخل سبزی دارند
از دوری مویک جهانگش
همواره برین درد و آزارم
چون کشته خوشن خداداند
لا فخر به روضه فاش و نسیم
واکنه خدایت من که بکایه
از دوزخ دور خواهم یافت
یک وصف نه از هر کار توانم
کایه دن کمال چون سلیمان
کایه رخصال همچو قافانم
سوخته بهات پاک بردانم
که خود نه چنین قسم بفرمانم
لالم زبان بقلب حیرانم
شایسته سخن مدی فراوانم
مغرور در او جو قطره را مانم
زین نسبت زار نیز شادانم
ارحمت زبون نصیب برانم
بویسته برین آه و افغانم
نقشه در رسم و ریش نام
ارخصت نه از کینانم
زنی سده روند خواصه شام

آن چو ملک بیخ فرو بسته
ایشان رخ و بر جنت اندوخته
ببار از این کینه بهارم
ایک نماز خاک در گشت
کز سر بر بجای با ابرن
هر که به حضرت به پانم
سرم جو طلفت می خوانم
خدا آن لطافت گرفتارم
کوته مکر و دان آلوده
چون بهر در کشته آرام
شمار چه دم شد و گذشت
مردم بهر کوشش جوی
در چهره حکم تو وجود من
بس به شرف و عظامم
مهر و وصفت باب نیرانم
ار بخودی به بد و زردانم
صد بار از این مهر شامانم
چنین شرف و سرور چندانم
کز سر زتن افتد و زتن جام
در پای غله لک معبدانم
در دیده اگر نشد بچکانم
چند آن مهاجرت کردگانم
برون رودی به ششچانم
چون بهر در از کستانم
کایه گونه حق بحر عصیانم
هر آنکه مطلع آمد و فرمانم
چهره کمر و سیر چکانم
خود با تو در دست بود پانم

من راه خدای سحر دم صد بار قسم به این سجایم
از دهنده اگر شوم که راه آنکاه برست قهر طایم
که قدر کنی مالی حلقه م در زو کنی بکاه و شریایم
حاشا که مرا شوم تو آتیا که جو خستی ز لطف و جانم
از یاد کنم لکه معاذ الله ماند که خدای در ارکام
افسوس که حاسه م نمیخواهم کاه و بشو سراسر ویرانم
در مربع آرزو بسیار دگاش یکقطره آزال سحاب نام
در خانه تیره که تابد بس یکدزه ز آفتاب حیانم
ارشد جهان رکعت بران از سخت زون یا کربانم
چهره که ز باقا و بنیادم زهر که ز سر که شطونم
زخم ز تو نیز از تو دار و دم در دم ز تو باز از تو درانم
ای موسی و هر یکدم از خدا بر کبر که ز کام شایانم
ای یوسف و هر یکدم از رحمت مگذار می بخت سحر و حانم

من در تو بستم هر که داری ار که زمان و شریایم
جانم بپای تو از جانی خلق بر خیره می بندم
هر که بستم از عهده و در خوان کوبیده و شریایم
آخونه می بستم بن خیل لم آخونه می مال خاقانم
میرنده ام و تو ام خدای از فضل و پس ترا دانم
از عهده لطف نت بست بر آن در سحر و عهده بست بر نام
که در آستان تو مرا در آن با عدل تو داد و شیرستانم
از عهده سپهر سرم دار آفر حیدرین نه عریف آب و زندانم
ز بارک من چه بخت یکو به نیک تو نه بنده و سجنانم
دبای شمع چه زنده میساری جناب نه تو من نه کثانم
که آن تو که چه شدیم هم آخر نه کف بود بوی بکرانم
به آن تو که فراخ بس نام نه کف بود بکسبه میدانم
باله سخته باز که با لم باله کسسته نیز خفت نام

با نورخ آشتی نموده بم بر تو بخشیدم و نامیو انم
 من سبب بشام و منی شایه روی از در او روی تو گردانم
 قوا با دوست جان رکودم شمار کنم بذیر قربانم
 چون دور سپهر را نه بایان آن به که عمر شد به پایانم
 چند آن جهان زنی که گوید جمع انعام به برکت دور انم
 قصیده ایست خطاب به عشق و دل به جگر و کینه و آزار
 در سر کشته طرد طرد هر چند دهر دهر از امان
 بنات خرد و دل شعله به است نرسیده به آستان
 بر کمر خالیه کفر حاکم در کمان شعله آردم جولان
 دلها کشته جوهر شبنم زان تا غنیمت در صحنه
 در دهر در هر است زلی به زان بایش دهم و او امان
 میسر بر افتاب و به بران بر کفر به زلف رخساره
 جود را سپهر به تو نهان مانا در اوست ای هر چه جان
 را هر

کج در دهر و کج درین کج با نوحه آید و در خوشی گلستان
 حو سجده کانی چشم بهارم کز من رنج هر دم در صحنه
 لعل بهار کج در دهر درشت لعلش هر دو بهار است
 سیمین تا به بهار کج در دهر در چشمش کج در کینه
 در سنگ کج در دهر در دهر تر و تران در طرد طرد
 دست او به بران رسد انعم آیم ز خاک بر آستان
 شکر زلف خورشید در دهر در دهر در دهر در دهر
 منم کج در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 جادو عشق در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 نا و بهر از دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 آرد سپهر باریه جالت سو از دهر در دهر در دهر
 آخر دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر

عشق را به دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 جادو عشق در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر
 نا و بهر از دهر در دهر در دهر در دهر در دهر در دهر

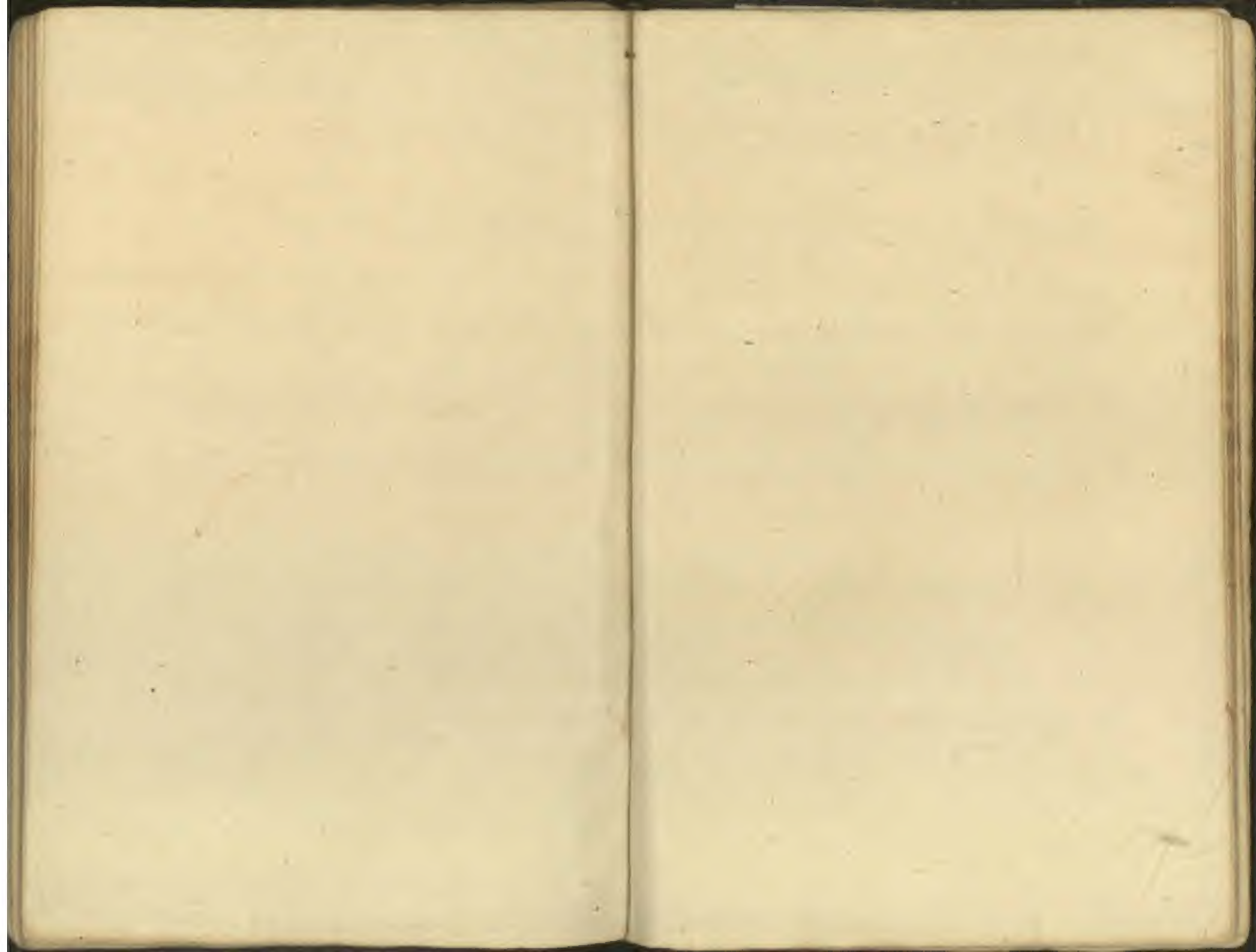
قصه است خط بر لب و شکر در دهان
 ای ایستاده سر زلف و لب و شکر
 اگر نه بخت من از چه دردم پس
 مگر نه اری از چه حوازم پس
 چو آموختی ز فخر از غنچه عیاج
 مگر نه اری از چه حوازم پس
 بعد مغرب یا همو یا که در قسری
 در غنچه که را پیشتر ز غنچه پس
 کسی جواب می نه گفت خسته شدی
 اگر نه شبنم بر بخت روان
 اگر نه در غنچه از چه دردم پس
 شبنم است غنچه از غنچه و شبنم

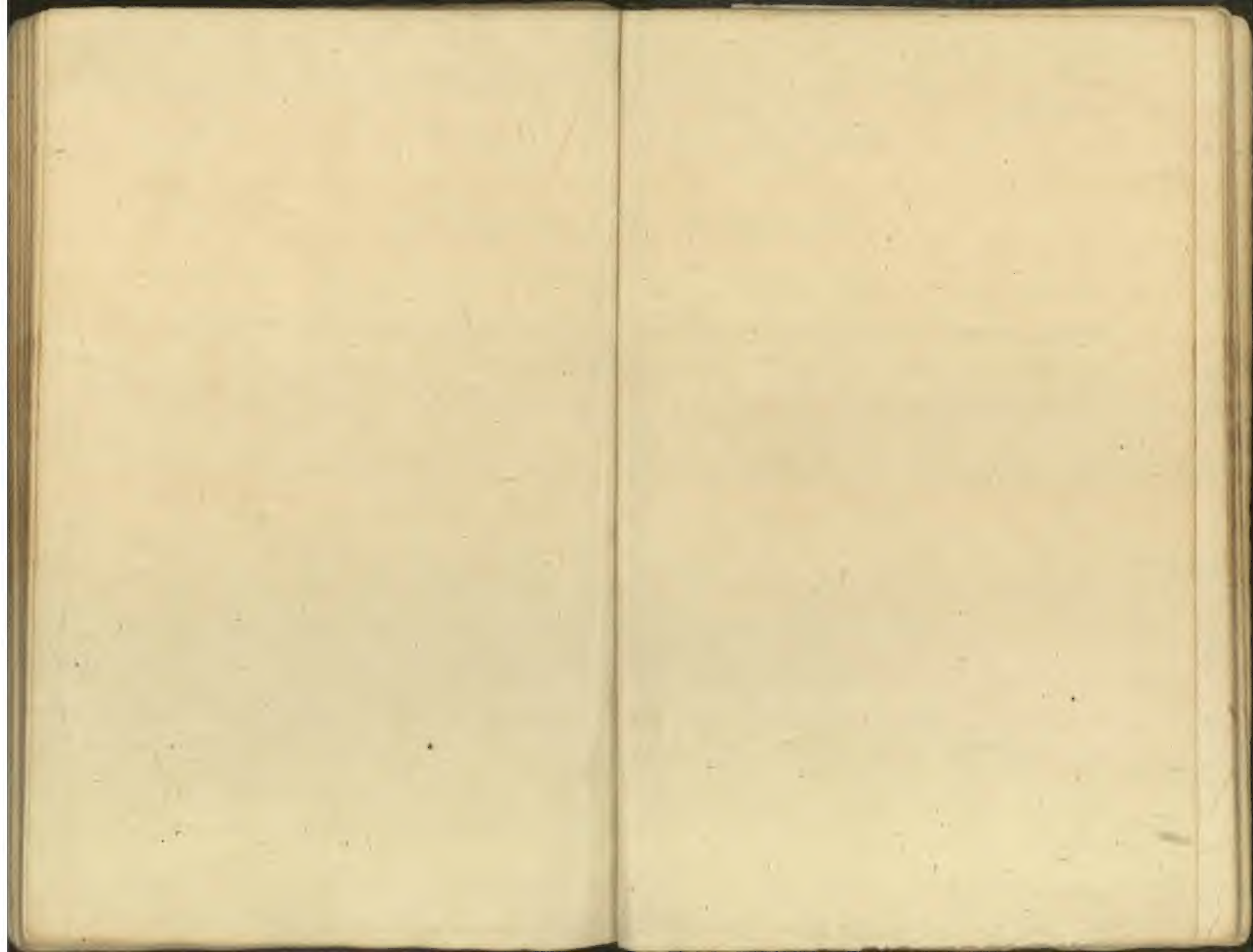


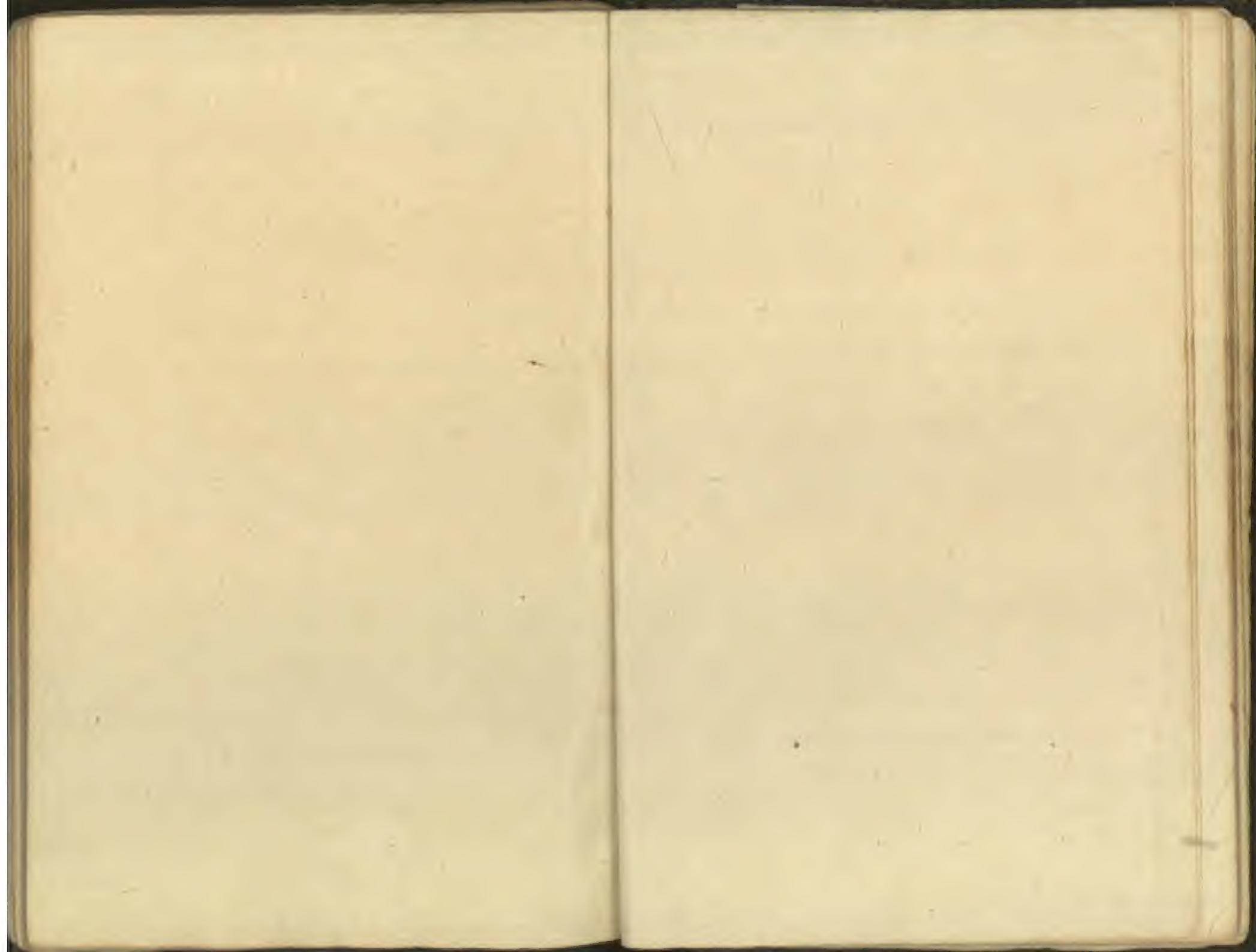
بیانت آمدیم که می نه پس
 و مانند آمدیم که می نه پس

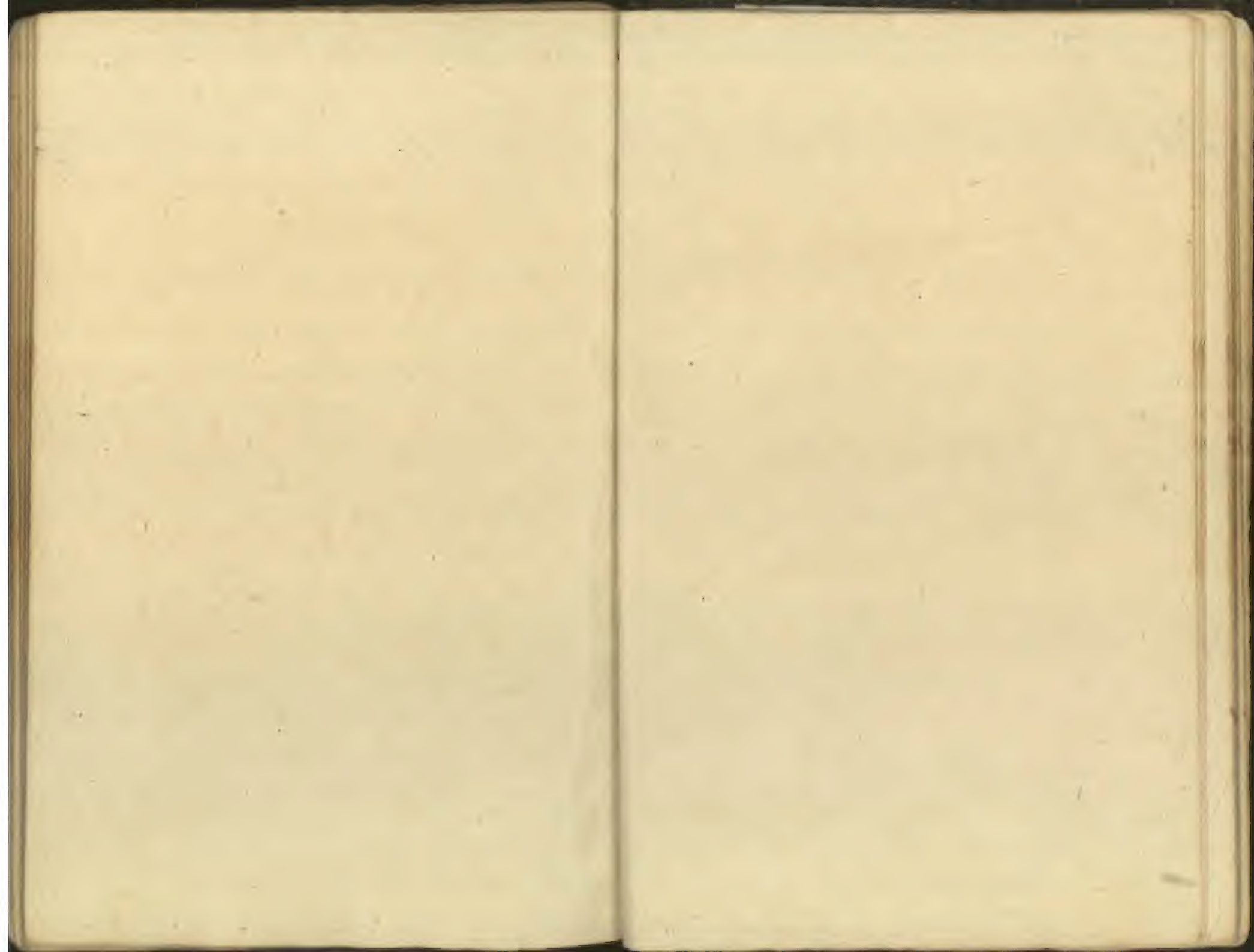
Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in approximately 10 horizontal lines. The ink is faded and the script is difficult to decipher. The text appears to be a list or a series of entries, possibly names or titles, written in a formal or official hand.

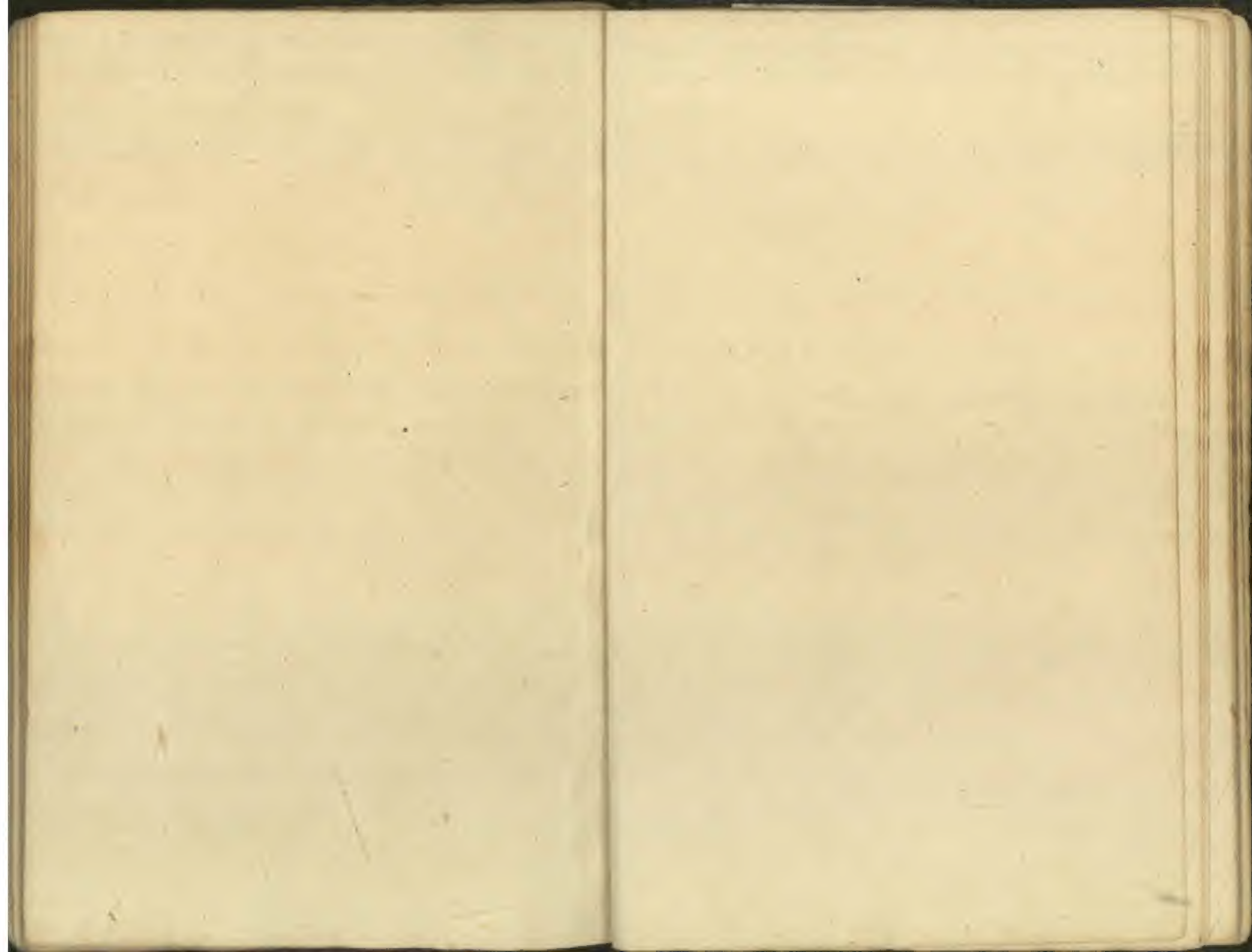


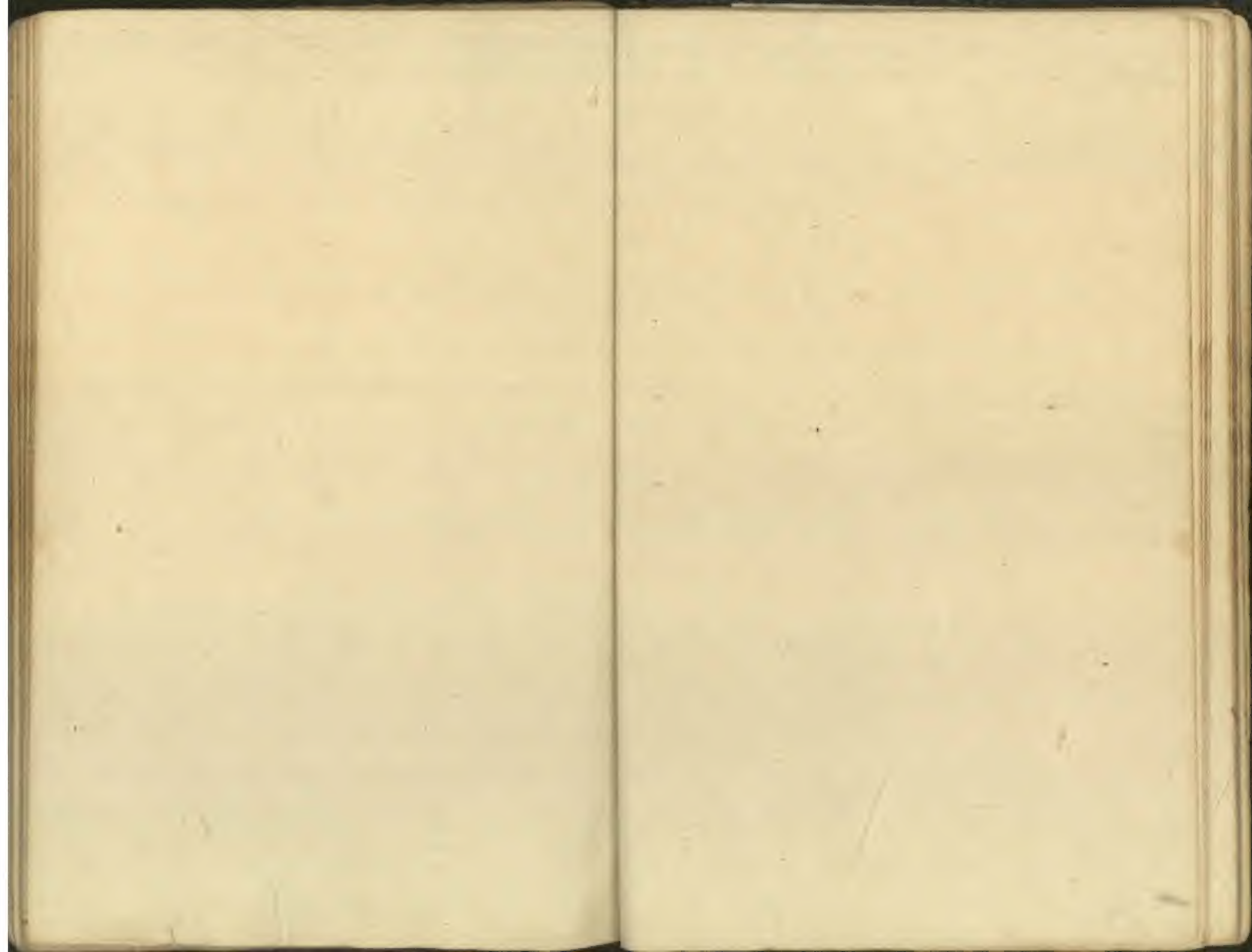




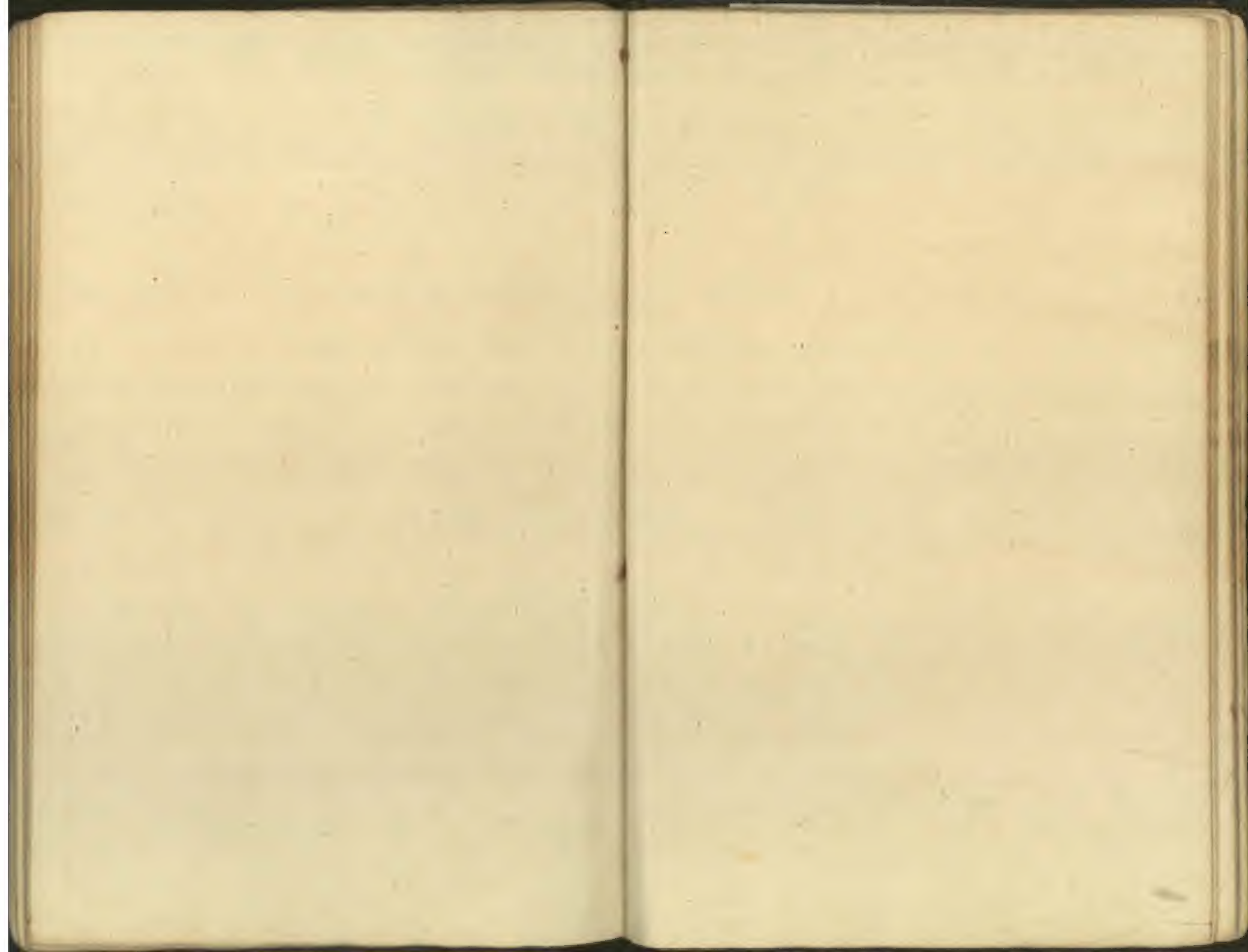


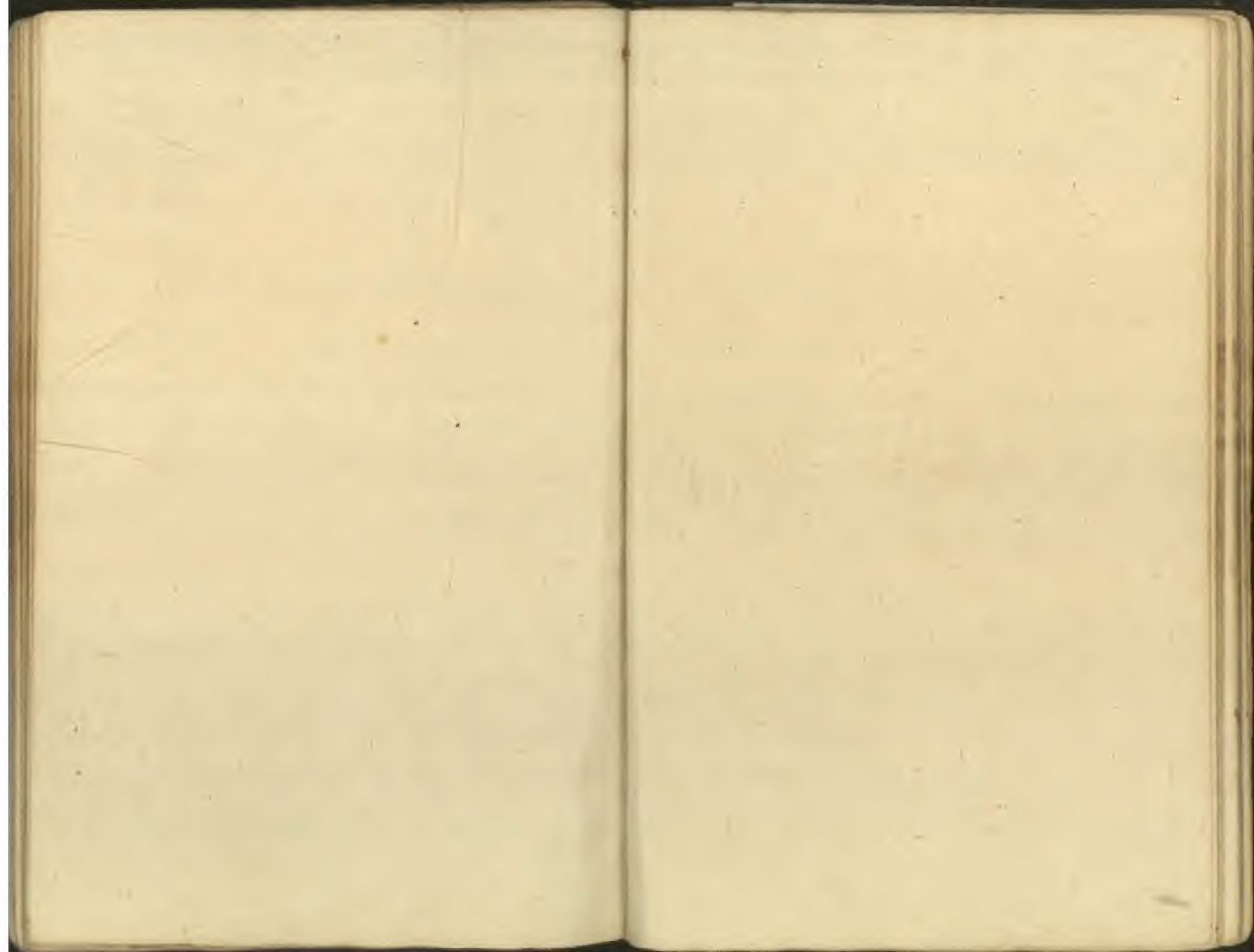


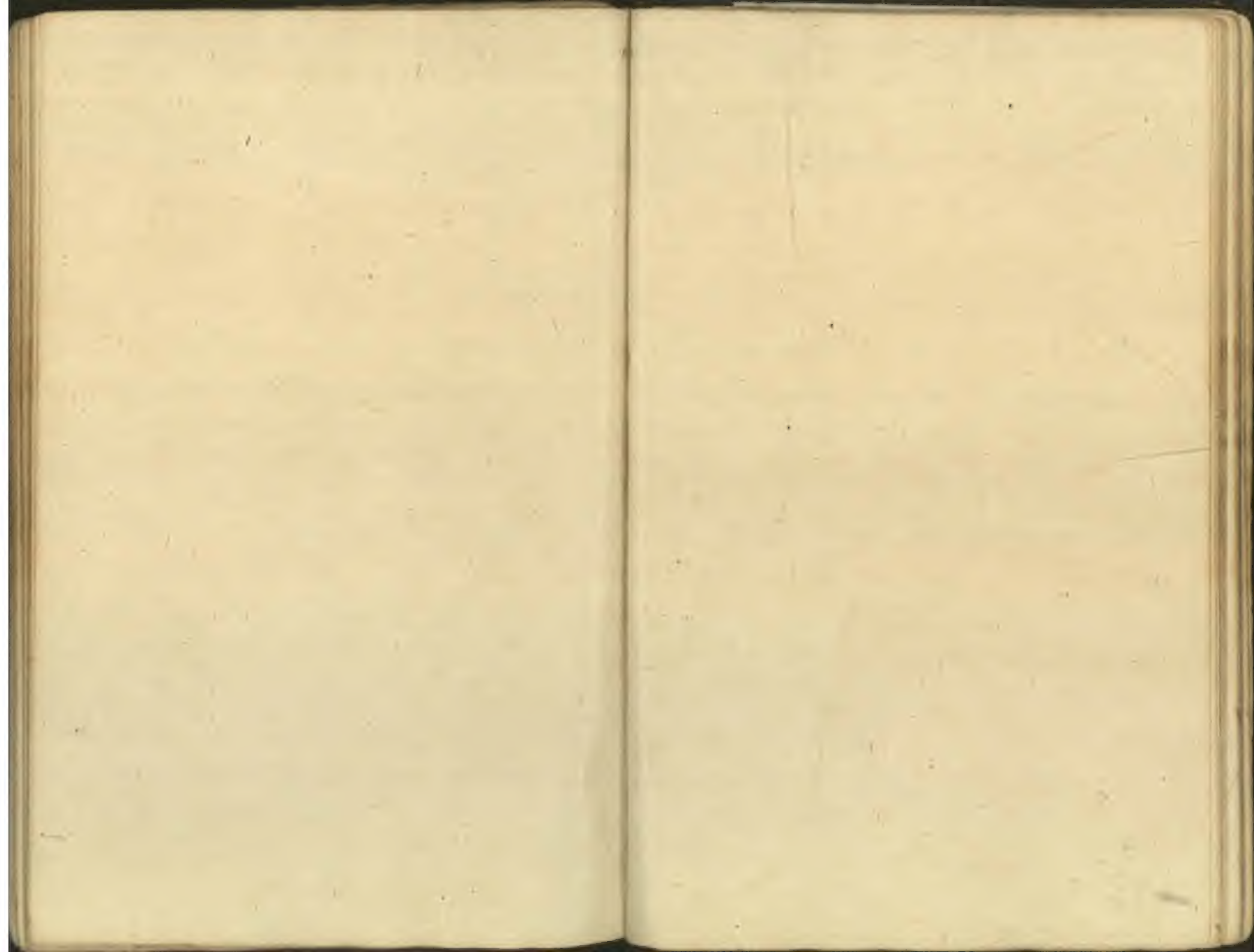


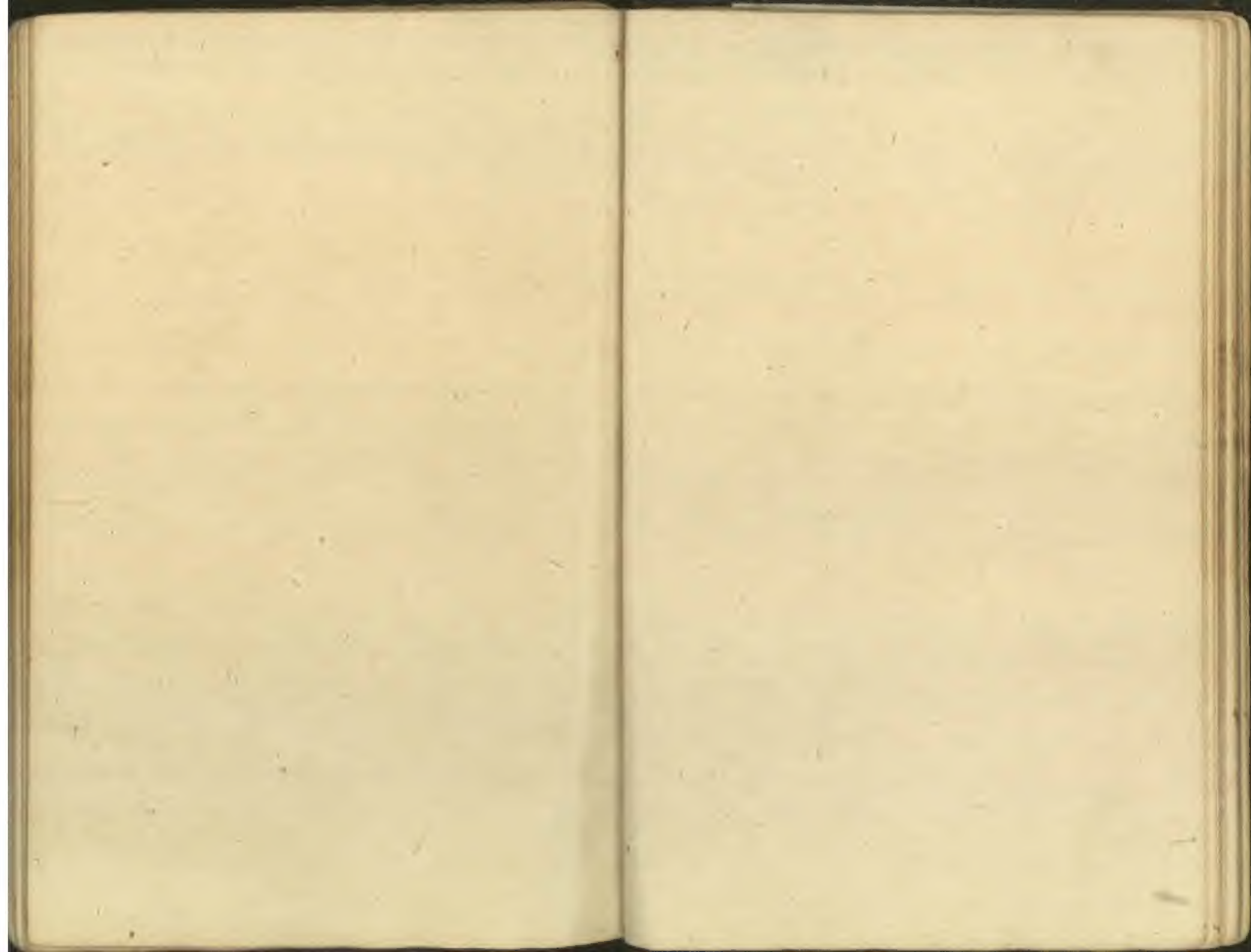


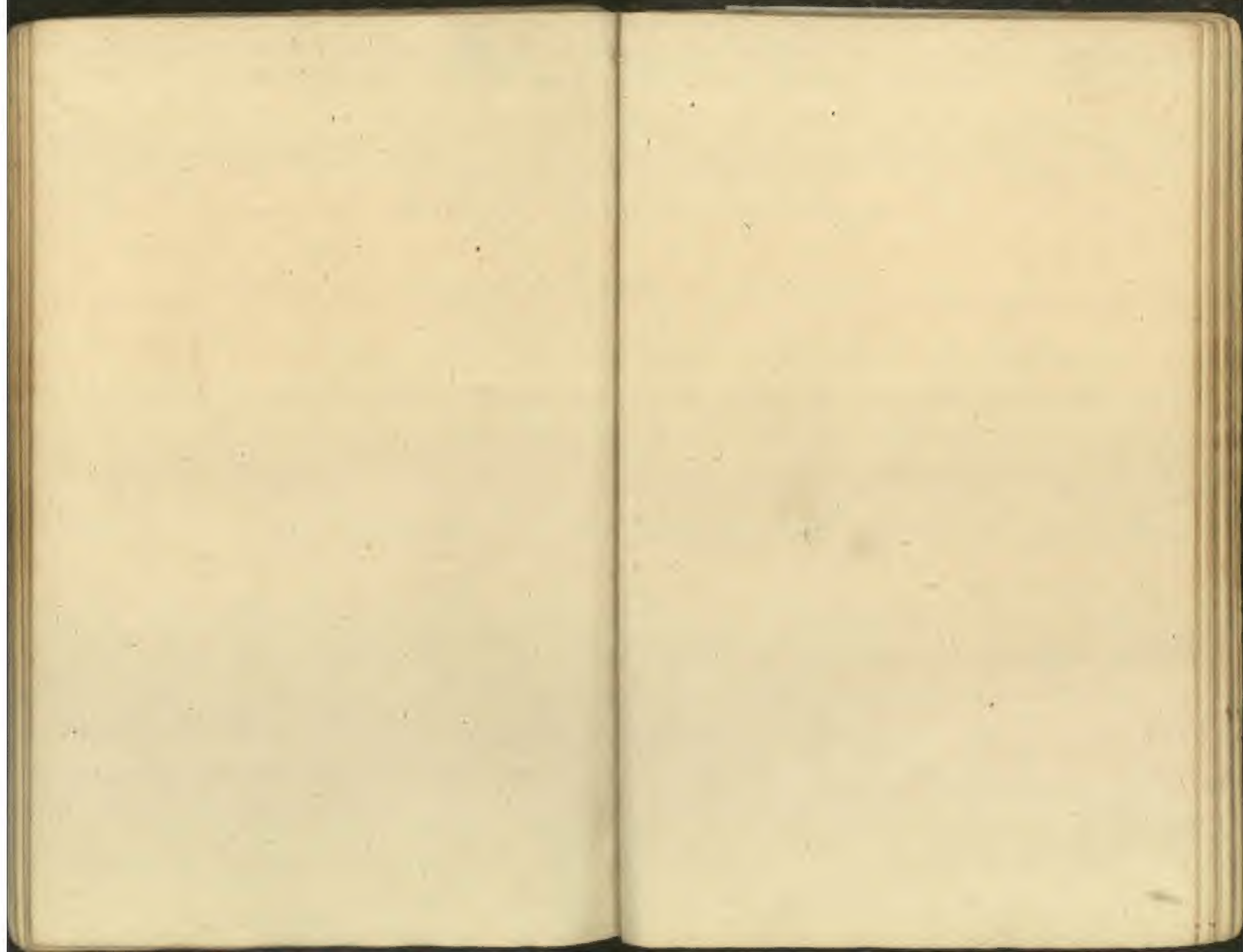


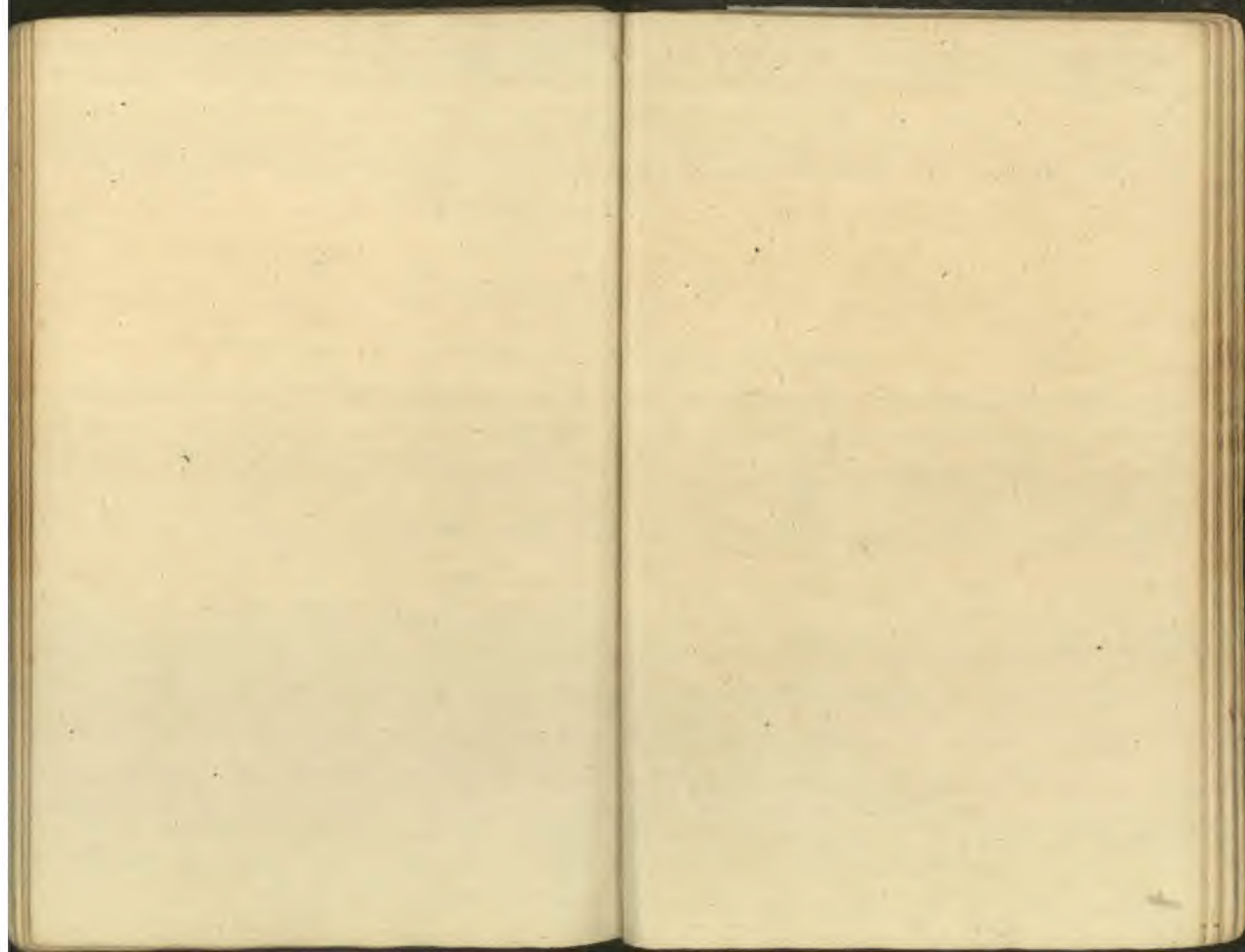


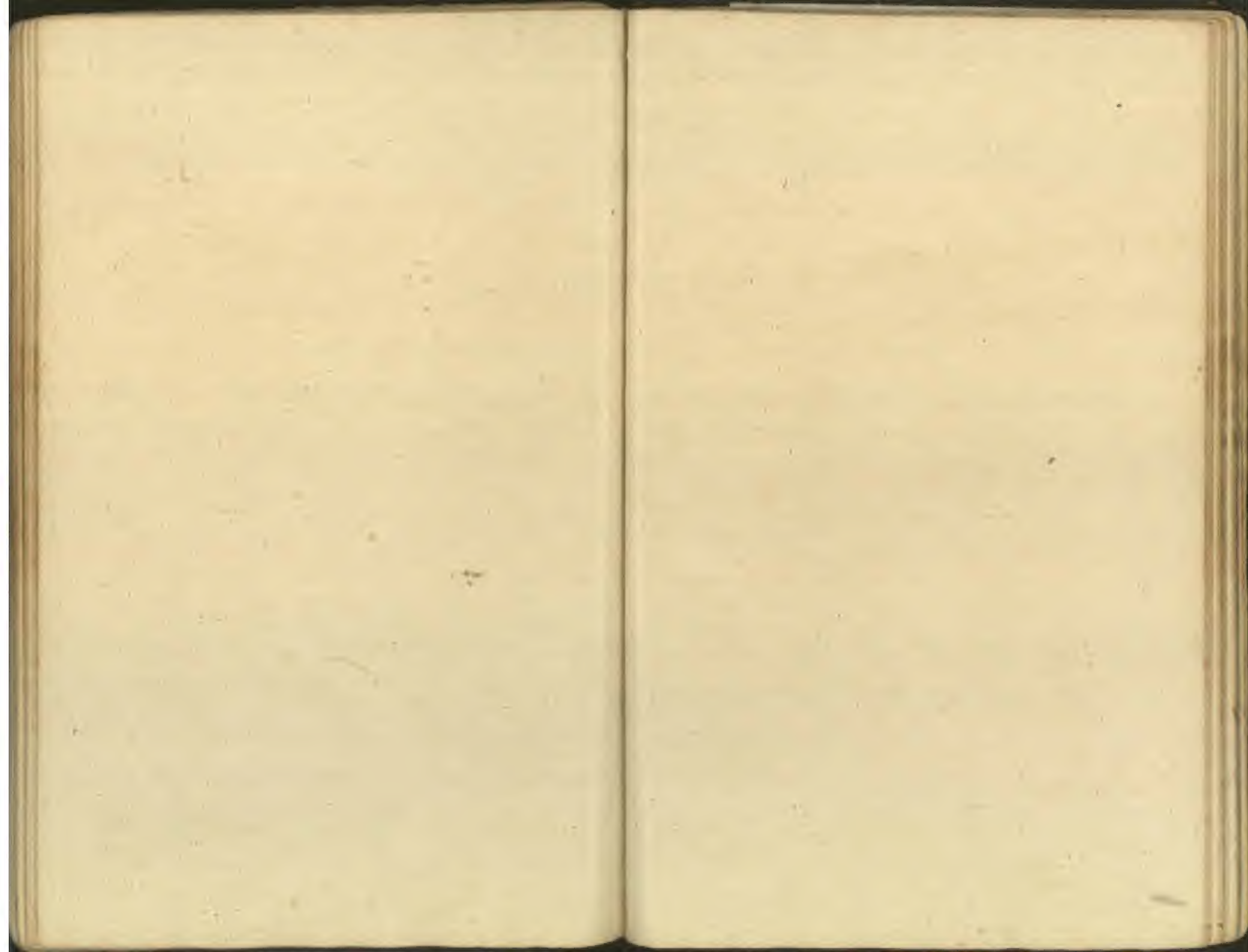


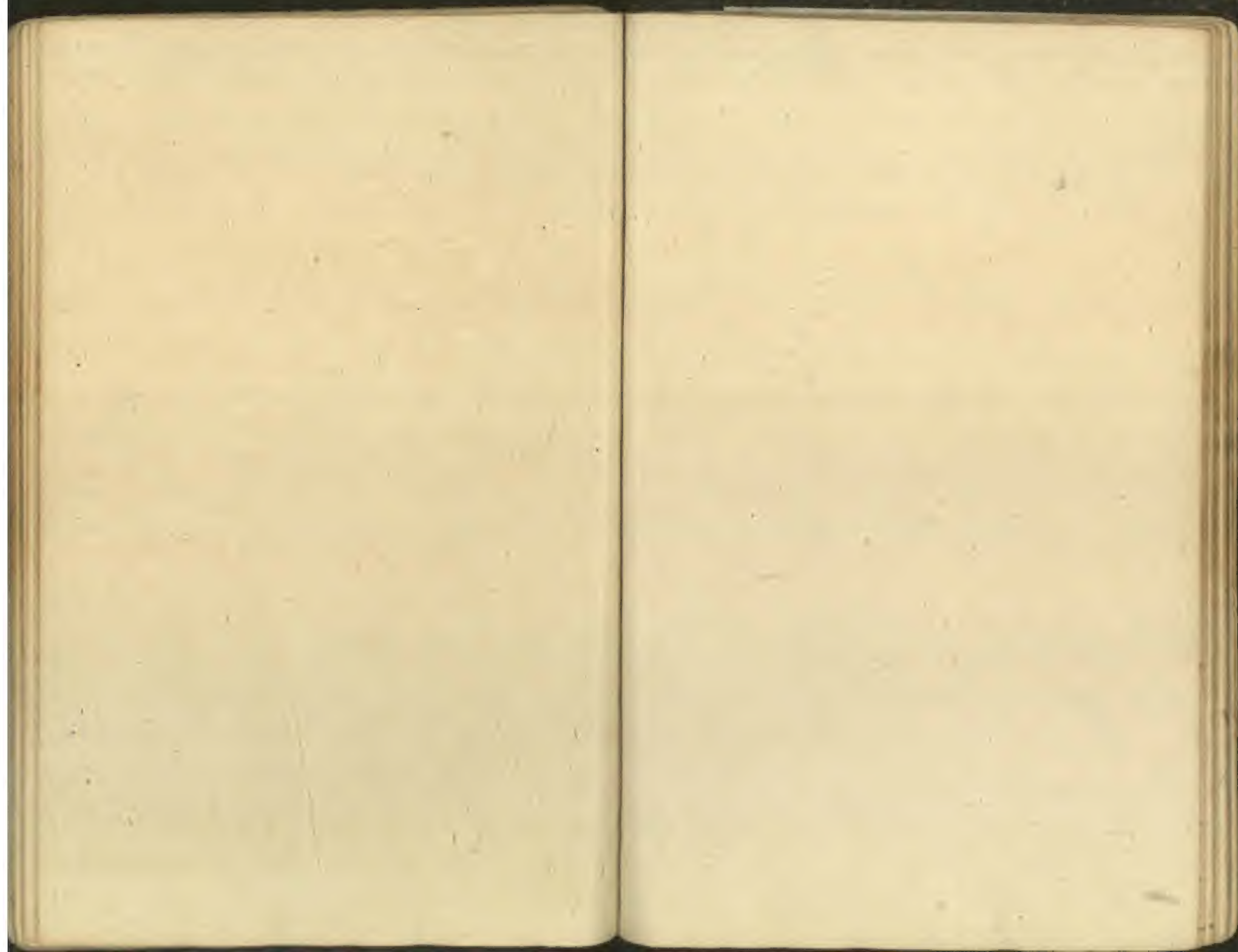


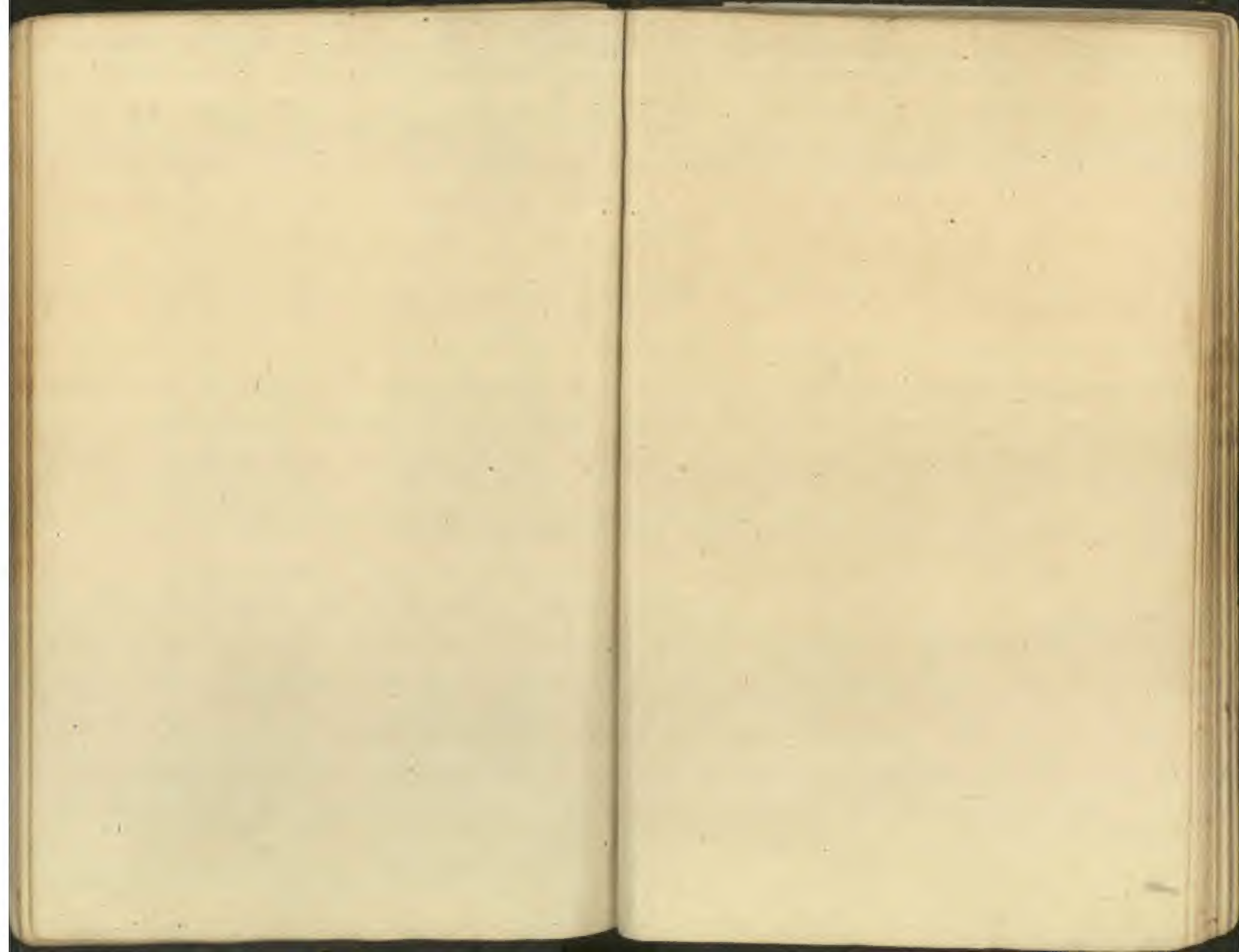












و خن را جوهر استخوان فزاید از جودش
 دارم که موزان میان جسم خدایه از استخوان
 زلف در خوش نام دگر رخسار از فاقه
 خاک و دوش باریک در دو دوش کشیده
 رخ بر رخ و شکر بکشد جان آفرین
 بکشد بر کمر رخسار یا گوشت دوش آفرین
 تن نرم جان آب روان دل ملک خفا
 از کس دارم از دوش شیشه از کبریا
 به دولت دارم نامی با دولت در جام عشق
 روزم جو کبریا شیشه جام جوهر شیشه
 با خود نرم تر شکر یا خود نرم شکر
 از شیشه که خود نفس که جان شیشه از دوش
 خاوه حسن خفا که کبریا بکشد خود
 در شیشه از دوش از دوش خفا
 آن از کبریا که دوش و دوش بکشد
 این از کبریا که دوش و دوش بکشد
 از قضا که دوش بکشد از کبریا
 آن خفا که دوش بکشد از کبریا
 آن دوش که دوش بکشد از کبریا
 من دوش که دوش بکشد از کبریا
 که دوش بکشد از کبریا
 خفا که دوش بکشد از کبریا
 آن که دوش بکشد از کبریا
 دوش که دوش بکشد از کبریا

گنیمت لب خندانم که جوید و دلدم
 و بنده از دفع دران تا نوزده از ده کاهان
 و این همه که بیکان می خورند و شادان
 آن خرد و ناز و دین حق تا که زمین
 تا دهم نهم از ده تا به وقت دایه بشی خفا
 روز نوازش از لب این خورشید کنان
 از یک به وقت و نوازش در آن خفا
 از نیم نوبت جوین و دهم نهم در کنان
 جعفر این خورده و نوازش در کنان
 از سر و از زمین لب که در حق حیران
 تا جعفر و نوازش که تا دهم نهم در کنان

در این ملک که گفتم با من
بگویم که در خانه من خنجرین
بفکنیم از راجه بد یا
بترجم از در درون عیدم
از اقلیم در کف راجه ای
دل بگویم از این چه ای
ترسم از او دانت لوف
بگذرد در این دزد که از د
از این عشق جهان خودی
در این است که غیر از این سال هر سال

جاءه في سنة ١٢٠٠

بشیری دختر و بزرگ بر او
 به در بهشت بگشاید و آن
 بار در بر جامه شمع
 بنیان بهشتان شاد و بهر لاله
 اگر بویادت و بر دره بویشت
 بهیچ اندون مختلف بر کما بهی
 اگر شمع را جامه بویشت
 که درین را جوانه سر است
 نه بهر چون مانده زلف در این
 نه زین که بفرماند فردی
 بهیچ بگشاید و بهر لاله
 با آن بویشت و بهر لاله
 نام او در بهشت زان دیده
 اگر کسی بخوار شده ز کین
 بهر اگر جامه بویشت و بهر لاله

و بهر

بهر ایترا کفیه از در کوه
 اگر خضر زنده بود و خوانی
 سر اینک به بکایت ملک
 خفته نهال این از داد و برین
 بهیچ بویشت و بهر لاله
 نه شک است خورد و بهر لاله
 بهر ایترا کفیه از در کوه
 اگر خضر زنده بود و خوانی
 سر اینک به بکایت ملک
 خفته نهال این از داد و برین
 بهیچ بویشت و بهر لاله
 نه شک است خورد و بهر لاله
 بهر ایترا کفیه از در کوه
 اگر خضر زنده بود و خوانی
 سر اینک به بکایت ملک
 خفته نهال این از داد و برین
 بهیچ بویشت و بهر لاله
 نه شک است خورد و بهر لاله

با سپه بمار در بر دهم باز کز کشتی بفر در درون
 ماه بوی بران برور حلقه بستی کاه بوی بران رقت حلقه بستی
 کار قضا چون بقدر است نیامه دور از کشتی بپایه بر کوه بر سر
 بمران باخته آید ز کج بند جز تو به باخته آید ز کج بند
 باز ز آشفته که دیدت خود را از کف دهم بوزو زور غبار
 خلقی همان دشت شانه بزرگ از آبر با حاد شده بکشد
 حاشا آن زنهای بی مهرت از بحر حسرت در زو بکشد
 کف تلافی صانع دلدار رفت بهاران و فصل وین بیدار
 ادعای الکلیت ز آنکه باغ آرا ندیده و نبوده هزار کونم و دمه
 بوزو کلزار و ضمیران بود بنهر و نهر و ده و خوان سکندر
 کسیر بر شمشیر از کوفه خورده در ده جهان به کشته و در کوفه
 غم غم غم و ملک خاور و بوی لعل با هم ملک بوزو بوق غم
 نفوذ و پیکان زار و زار بکشتی کشتی را از زیر

باز

باز کف از خانه تر شده با کف از در و کار و در و در
 حیف بود بوی بیدار خلقی بوی بیدار تو در بیدار
 کوه کار با جوشن بر بند هفت تر در کشتی بکشد
 چند کبر با کوه در ده پاس بلکه دلت از غم و کوهی طبع
 اندوه و تمار و غم و کشتی گذار خواه کار و در و در و در
 دلت در غم و غم و غم و غم چون نه در غم و غم و غم
 تا به جهالت ز بر عالم نشسته در صدم که او است در صدم
 در آن کون و کون و کون و کون در آن کون و کون و کون و کون

کشته آنکه استخوان آرد کشته آنکه استخوان آرد
 در کشته بکشد زلفهای از کشته بکشد زلفهای از
 کشته از در و در و در و در کشته از در و در و در و در
 کشته کسیر قباب بکشد کشته کسیر قباب بکشد
 بر قلم آنکه از غم و غم و غم بر قلم آنکه از غم و غم و غم

از آغوش آفتاب دنیا ایام و کز غمت دنیا ایست
بار خدایا در کار زنده ^{و غایت} بگره دوران جهان چو گستر
انچه نماند و در مردم و در جمیع هم گوئی بشنود
باز به صفت مرغ دلیت را کشد و عاقبت نگرند
نارینه آفرینم بگوشت سگ که آفریند زهر خستد
تا نه مردم رسد که نه زودک بیا که نه دلیت لب نگرند
یک خزان که آفریند از درازا حلق وصال کت و بین
نکر آتش و زردی کوز و نیکوشت و در کشند
از ده مردم صفتها و گوشت و زنده را در صفتها و دران
چون بگشت ایضا و زین صفت بعد برید
خویش را که نماند خدایا که زنده دوم بران
کسی هم بر گشته و در دنیا با همه و بهاد راه برید
تا که بوی نه در دنیا و بهیچ تنه باورک و زین

اداره ای که گشته است
قبیل خانی به خدایا
کام مردم و تو کام آفر
باز بر آتش کاغذی و صلح
تا به گشتن صواب گوشت
کونه زهر و آلودگشت
خویش را که بگره کرد
انکه زهر و آلودگشت
انکه طغیان بگره کرد
کوثر آفرینت بیا و غلب
گاه زوق بهشت در عالم
نقصی محو از عهد و کف به آ
از به لطف و غنیمت زین
وزیر ای که گشته است
رجح و از زین عظم و گشت
بهر گشتن و به گشتن
خدا که بر سر لود و غنیمت
تا به زین صواب گوشت
وزیر غزال و آلودگشت
انکه از زین بزرده و غنیمت
انکه زهر و آلودگشت
انکه طغیان بگره کرد
کوثر آفرینت بیا و غلب
گاه زوق بهشت در عالم
نقصی محو از عهد و کف به آ
از به لطف و غنیمت زین

هرش برین رسم ملک انگ
لطف و کرم و خود دانا
دلت کوشی داورا که نه
در دهر همه کنج شکاف نه
سما ز تو از خود بر یکای قدر
زیرا همه است از کنای
سما ز تو خوانم خردا می
چون قاعده دار از خردا می
جاده ز کجا که آگاه شو
چونکه ملک عرضه جهان
بر طبع تو ای کوناهم راوس
چونکه با لفظا در معانی
خواهم چو بهایت عرضه دایم
یک مطلع دیگر را که آگاه
وصف مرده شوق در بهار
نوعیست خدایا کار دانا
تاکت خزان و بهار در دهر
به است بهار ایمن از خزان
اگر که کمان خضر کامران
اگر برین زیت حوا نه
بر شیده زین بر نیای خضر
زان بی در معنی و خضر
در باغ و گلستان که نمودن
اگر طریقه که نقشه ها نه
کوی نه ز خردی در برین
اگر شترق بار معانی

نوعی

بوسه بر بخت بر نه
تا بر سر بر نقش خضران
کسته نیم جانی ط
بر چهره و لبت خنم ادا نه
به بهت ز نه غای که به خرد
بر پات زبانی کنون کاف
تا بهر کستان کرایه
اگر بار کرامت بهمان
نیای به لبت بر لیس
نیای به روضه بخانه
در حرف کشتی دل مان
کر معطر از دهر امان
اگر که حرام بر اهل از خزان
زان بهر ملکوتی طرب زار
زان بهر دیرینه معانی
نیکو لبت در معنی خضر
نیکو لبت در معنی خضر
با طاعت کز لبت لطف من
باقامت و معانی خضران
کر معنی رسانه مرابا
وز دهر رسد کرامت امان
بان جهان را بکنم تسلی
به بهت کزاد انهم بهمان

نم زار شه از مهر آن تیر خفته قدم جو ملک دهانه حق چون
 نگار چنان خواهم ستود در شعر کلمه طبع دکنم هر کلمه زبان
 که در صفت از تو طبع شد بر لبی بهار کنی تا از تو گشت جوان
 زلف دور تو به منم مهر کباب زلفی و دور تو آینه غنچه بانی
 بود چرخه که میزد ز دور موسی بزم در سر کفایت کیم عطفان
 ز جام سیمین خواهم بهم زری ز کوس میران اتم جانب ابرو آن
 بعلی تو بیا زیم گشت جان افرا بهت ام زلفت ز غم جادیدان
 نفی در کمال بهکانه دگشت نه ز زبانی غنچه بود در آن
 در حق پادشاه دگشت حق که از تو حق فروشی دگشت حق که از
 در آنش و لیدر ستون خود داد که در کعبه به مطلع دگر
 آید بکنم سر بر سنان همون لعل ۵۵ آگاه
 زو پند به زلف غنچه جوی بر کس از راه مهر کاشان
 بر سینه رکاب لعل غنچه جوی نمک لعل از حق یا نه
 سنان

نبش نه بر کس از راه ملک
 از دور در لعلت کیم حصی
 بر آنکه بر زلف غنچه
 از عارضی کافور زلف سکی
 فغانه به ناله ستار مر
 افکنده هزاران کلمه در کس
 چون ترک مرا غنچه کیم
 آن خلق به بند اگر شود ابرو
 جوی نمک سینه خدو منظور
 سنان هم ز سیدی بر بار
 عارضی آن داور ملک شاه
 جوی زبانه رقت امیر
 در کس بهمان وضع نماند کیم

تا صبه که فاعل جهان
 در کس در فغان کیم
 همون خط سکی بر سنان
 بنموده کیم دورا عیان
 بر سینه بر آن قلعه نهان
 تا بر مده دگشت سنان
 کفایت بر آن کویست
 این مرد بیکر دهر کیم
 سنان بر بار پهلوان
 بهرام و فریدون بیاسان
 میر لعل از راه رسم فرزان
 نمک زلف زرد لعل کاشان
 خوف خط و عجب لعل کاشان

این
 این
 این

فغان او نه از دست دمه دمر فغان من نه از دست اکر ت احوال
 ازانکه دشت فغان بهم دریم در ازانکه چو کس بپوشد بهم در فغان
 یا نه چنانکه ترا ستاره ابر یا نه چنانکه ترا زمانه چالی
 غم و حکم تها در تو قدرت کمالی فرود سر قدر از دست و چالی
 ازانکه مجلس تو است کینه ایست ازانکه در کمال قلمه کمال
 توان ناله جدا به تو نیست کمال به تو تو در کمال تو قالی
 نشسته ز غمت در کمال تو نیست ز غمت نشسته ز غمت
 اگر ز کمال تو ناله کمال گشته چو تو فرخ بیکر عظیم چالی
 شود ز غمت زانکه حور انسی تقدیر حور لکن کره ز غمت ز غمت
 و اگر ترا تو منع تو نکرد بر بیکر هم که از دالفت او بیزه والی
 و اگر ترا تو منع تو صد ز غمت ز غمت برون به غمت صلی
 بکون نطفه از غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت
 از کمال تو ناله ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت
 ازانکه وقت بزدر من نه ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت

یا نه

یا نه چنانکه ترا ستاره ابر یا نه چنانکه ترا زمانه چالی
 غم و حکم تها در تو قدرت کمالی فرود سر قدر از دست و چالی
 ازانکه مجلس تو است کینه ایست ازانکه در کمال قلمه کمال
 توان ناله جدا به تو نیست کمال به تو تو در کمال تو قالی
 نشسته ز غمت در کمال تو نیست ز غمت نشسته ز غمت نشسته
 اگر ز کمال تو ناله کمال گشته چو تو فرخ بیکر عظیم چالی
 شود ز غمت زانکه حور انسی تقدیر حور لکن کره ز غمت ز غمت
 و اگر ترا تو منع تو نکرد بر بیکر هم که از دالفت او بیزه والی
 و اگر ترا تو منع تو صد ز غمت ز غمت برون به غمت صلی
 بکون نطفه از غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت
 از کمال تو ناله ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت
 ازانکه وقت بزدر من نه ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت ز غمت

یا نه

تولا جان و لا خفا تولا تولا با کله نهان در به ابر تر تر ز من
 کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 مستقر از در و غیر انقیض از تویم در با ن بره دما نهان در
 پس از دمه هار آفرینار آفرینار نهان را با ن بره دما نهان در
 خوشه در به ابر تر تر در و کله نهان در و کله نهان در
 چه چون فرشی سقده طون را کله نهان در و کله نهان در
 دمن از دمه کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 تر کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 و با چون صفه نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 با چون نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 ترافض از ابر تر تر و کله نهان در و کله نهان در
 خردانه تر و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 ز ابر تر تر و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 و لا خفا تولا تولا و کله نهان در و کله نهان در

اینها را در کتب
 دیگر
 نوشته
 اند

ابر تر تر و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 اگر نه لطف ابر تر تر و کله نهان در و کله نهان در
 جهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 اگر خواهر کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 چه را جوایز نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 با کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 بریم اندر دل و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 جهانی را نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 بخان کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 جهان را نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 تولا بر کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 خردانه تر و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 ز ابر تر تر و کله نهان در و کله نهان در و کله نهان در
 و لا خفا تولا تولا و کله نهان در و کله نهان در

اینها را در کتب
 دیگر
 نوشته
 اند

از رخ آن عهد کفایتی بر سر نه ای عهد هم نگرید
 روزی که رفو نام از دره دریم من دل کفر بر نه اودل بغیر
 از جانب طهران بکند ز فو غنمت فرغتم نهان اگرم و فزانی فزاید
 در صهرم ابدی نمودم از عشق در بحر از این پس بنامم اثر بود
 تا کوه مرا بخت اود بود بهشت یافت مرا وقت او گشت بقرار
 آنکه نه نازکی نهفته بر لب نیست هم دهجه بعه اود نشسته به بصیر
 اود غنم و افکود و مایون و در نه من در غم و اود از کوف و بکفر
 جانا اگر از تو بخت بویافت در هیچ گاهم ز منی در نه در در
 بر سطح دیگر مگرام خوشی کسی مطلع با ناسی گشت نه در
 امر خنده کنان در دینت کعبه دار طغنه نای رف غنمت نام بجز از غنم
 عشق بر آرد لب بچم زلف کعبه شوق حوریان بر نه افکود که
 از بیم با چه بکنم از جو کعبه در دینک با خدی غنم جو کعبه
 صواب رشتن از در هر کعبه صده از در بی از در هر کعبه

کعبه

کعبه مهر منشی بر آید کعبه نه نایده کی مور میر
 پس مهر منشی تبصر گشت نه از کعبه سر دهر را بیدانه گم بر
 کعبه نه بر سر کعبه به لب کعبه کعبه نه کعبه نه کعبه کعبه
 که کعبه در اسطغر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 تا خلی منی بولت تا زلف کعبه تا جوی بر لب کعبه کعبه کعبه
 با ابره یام تا به لب کعبه با ابره حوالی کعبه کعبه کعبه

در ادل کعبه حصار کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

ابره کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 فرانه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 زلف کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 با ناسی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 ابره کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

سرال قرار آید صیدم
 به حاف جدل آید نه رها
 نه پید از خوشی و غمیش نشا
 کت پند الم دور و دهم و پنجم
 رفت آن صحت ز بهر دوح و صدم
 است اکنون که بر من رطوبت تمام
 کت از ان در آن کشید تمام
 از جام است دلگشای ز غم تمام
 اگر ای خد بادت بکمال السلام
 با آواز ساز و دوح با بهر
 چه که کرد و نمود و قود و تمام
 قوت دی نه مغفرت بود ز اهر قلم
 دی گوان را از بهر جهالت تمام
 نظم کثیر نه ز دستور بود و نگذر
 مملکت را از خدا نه زبانت نظام
 ش چای از در قضا سر
 تا کف کوشان و کجرات تمام
 بخت ادم که کوه بر صف تمام
 بای قهر و کانه هر کشت تمام
 سر کاه و ز سر اوست نهان تمام
 طبع و ایریه با قهر و سر تمام
 خرد و اسیر تر اهر چه بود طبع

کوش

4.

به در بر دارم بر کف بازو چو
 از روز آینه کمال و فراغت حیات
 تا خود را تو غنی آناه خیز
 تا به هر اردو و شایسته کرام
 چه ابرو زان یار دینی غار
 تا هر روز به پیر آینه دشت بهر جام
 چه کن کف هر لب سر جان
 آن سخنان بیان فرم از خانه لطف
 ایام آینه درش عشق آن کردار
 ایام آینه سخن زلف سبزه خال
 در کف و سر درش هوک صفت
 به خشنای زو روز هر کف کف
 ای آینه بیه خورشید تابش
 از یک چشمه زنی و زلف سکن
 عطر در صدف آینه چیده شود
 عطر عشق از زلف بهم نهایی و خاق

طریقی از خودی غایتی نه چنان

میں نے جہان بے دریم و ہیرا

در این کتاب

کرم ابرو و مهر نورسانه بیجا
 هر کس را بجان حسرت بسیار شود
 زانکه در خفت او نیست سر اندوه و غم
 کفر سر و قد استخوانه سیم تن
 از رویان بپوشد تو نه دم ناب
 قمر زلفش بگوشه فلک بر زنجش
 از حسن او زواری و جوی کزین
 جو فراز آورد مانع جرم و خالی
 بفرز اندر باغ جود عمار معلوم
 کلاه حصه برد از کمر گرفته کرد
 بر بند اندر سنان به نوزد آفتاب
 آفتاب من او را به هم از طایب
 تا بجای آید بر سر او زواری و غم
 بخندان ترا کاد و زانو در میان
 ۴۴
 از کمالی زانکه در کمال است
 از خدمت تو بکمالی در قفس انکار
 یک روز از دستان بهر برادر
 منتر کش زواری است دلت زواری
 خوشتر از خانه بی و بهار قند مار
 در جفا صفت و مستکبر بنام در کنار
 بهش از آن زین بیشتر بهر زواری
 زین بهش بایه کشیدن زینت لوز طاقه

۱۰۳۰
 ۱۰۳۱

بایه اندر خفته بنشیند بایه
 کوش را بایه خود دادن با دانه سماع
 سر ساید خواند الله شماس اسکان
 چون بپای برین و بپای و بهار چنگفت
 پیش ازین بود بر سر حجاب
 رایت بنده در زلفش خرد زردیم
 جود او را که کرم مانده بر برگ خشت
 زان امر گوید غلی و بهیاس ابدش ملک
 عدل او در دست کرد زواری زواری
 از دستان عشق و دهری چشم و غیر
 ایمنه اندر سر از بهر نظام مملکت
 بایه بکوان تا کور کوفه اندر سر
 با قضا بر نفس بر سر از بهر خواه رسم
 با جود و دباران کتر لوی کوان
 نام افرو زواری لم به شفت به عقب
 به عقب که نام افرو زواری بهر خواه
 این تو را که کرم شفت و شفت کوان
 سر کمانه هر از بهر شفت بهر خواه

در زواری کمانه هر از بهر خواه
 دلت را بایه بکشد در زواری
 بر زواری و خیر از بهر خواه
 خوشتر از بهر خواه در زواری
 این تو را که کرم شفت و شفت کوان
 جود او را که کرم مانده بر برگ خشت
 از دستان عشق و دهری چشم و غیر
 ایمنه اندر سر از بهر نظام مملکت
 بایه بکوان تا کور کوفه اندر سر
 با قضا بر نفس بر سر از بهر خواه رسم
 با جود و دباران کتر لوی کوان
 نام افرو زواری لم به شفت به عقب
 به عقب که نام افرو زواری بهر خواه
 این تو را که کرم شفت و شفت کوان
 سر کمانه هر از بهر شفت بهر خواه

در نظم و در چکات دارم بس رعایت
 در شعر استخوان بر طبق خالت خویش
 سبک است بر طبق انصاف طاعتی
 شعر کس نیست به تند و درشت
 در هم در هم سر برافروخته سر سر
 در عهد و نسی میسر یک میگویند میسر
 اندر خرد از یکران دینت هر یک کفار
 در هر نامه مانند دیده تو
 آغاز به ز انعام در صبح آگاهی
 شمع همه سادان چون نور کافور

۴۲
 کفار اندر بوم نم در نظم کفار
 هرگز اندر دل و دوز در
 بشمار آید بوم و کف صید غالی
 بهیوانی ترک بر کوه دانی مار غریز
 با خن از لب کوشش صید ملک سنگر
 از در غنای سفر کرد و با جگر گریه
 در دشتی لاریوشی خن آینه لو
 در عشق اگر با رخ دلها رود یک

سگر بکفای را با جانی نه چش
 ز تشنه عشق در بند ما کما نوبت
 و برادر است و بخت در از این دینت
 از خوال نه میگرسته بشکاد و غنم
 از غنم موت هر نفس فدا و بگر
 از کسب کسب تو دل نیست به فکرم نه
 به دیو قوت را کاشی تو دارم سار
 نه هر یک بدل آواز من نهون تیر
 در بزم اندر آه و روش یکب فرام
 در بزم تو همه شمع چرا شادان
 چون کرایه بنی بی ترانه غنم دل
 بجه از بدو و بدید تو بگون مت
 لب ترغیم تو دلم است و یک باطن
 گفت زلفت تو کشتن غنم است ضرور
 هم جا دلم به در بود و در سر
 فدای تو تو در دینت بر در خورشید
 دوری کنی ترا آید ز باده غنم
 بلکه عود به سج تو بود و غنم
 از خیال رخ ز بار تو شهر فرات
 به محال تو سر از دگر تو نه نیست
 تا سفر رفت و دست نه تنها خنتر

دل آید و نه سبک دل صم عدا
 در کوشه رسم نه نفس آینه شرا
 کسرا زنده دل روشن از غنم یا
 بر نیل تو میگرسته بود و سحر
 از کس و دوت هر سر زده و غنم غار
 در ز با دلم تو جان کشت کز غنم
 زده مروت جهان این تو کشتیم سحر
 آرزو به دل آگاه من هر یک بار
 در بزم اندر شادان را میسر کردار
 در بزم تو همه خنجر احدا در افکار
 چون در آید به هر درک تو دارم بار
 خانه با در تو کفار غنم تو غنم غار
 خنجر و دمان تو در دینت و یکم شادان
 بجه احسن تو در دینت غنم است کفار
 دلم و در ترا آید جدا ز کفار
 به یکس دید که خورشید بود سر و دوار
 سو سبکی ترا آید به دینت کفار
 دل ز کفایت تو کوشش کفار
 آلی گنم من و فردا من اندر کشتار
 بی جان با من هر چه تو اندر لب و تار
 بقدر بود دل از بجز به رخ و تار

شاهی

دولت خواهر بوی در کماد پور
 کورت فضیله هم منقلب او کور
 بنده از نهالان دولت چو قیصر
 در بر او دشمنی با دو پرگاه
 خواهم بفرم در مدح دیوید
 شادادوت خدای سده طلی
 سازیده کنج کجای بکاتب خوارم
 قطره چه باشد پیش قلم زخار
 بشه خدای ستاد در دم صرصر
 تیغ مانند آب و خلیش آتش
 اینجک بخت بر نه جون عقاب دلدور
 آن را همون ترادش نورش
 دلک زان اک سردار طبعیت
 غم مکت و بر زهره در کمه هیا
 بود زین جمله سرد بجای مکت
 روزگار با بعد زین کاهور

در جاده کاهور

در جاده کاهور که از سر سفر
 بر گوان کسرتیاه چو ضیفم
 ختم سخن خوشتر نبرد خورشید
 سحر نوب ردد زانها افزون
 تا که فلک را ایستد با هم کوش
 تا بود ماه فرو دم پس اردر
 با دوت زار و دلخیزنده
 مانع بر صدر گاه خوشدلی برورد

۴۲ غنچه بخت چو گل شکفته چندک سیم است
 برده و دم اندر فرخ کاهور
 تر غنچه خاک و شگل کند
 کاهور از راه جاده بیار بر
 زرنک لبش کاهور از راهی زودر
 بهر اسم آن خورشید بخندای را
 خجای بار دولت در در
 زرنجسته زوش اورسته خنجر

جوفه برنگ با چو فرم بهاری
 مهر خردان قدو سیاهی عذار
 شمع از راه ناله کاهور
 زرنم خورشید مهر را بهر خوار
 بگوئی خورشید بس افتاد
 نه خورشید خنجر از راه
 بختی خورشید خفته خوار

کرد مرا قح لا خفات ظاهر
 آنکه نه اولست صفه و نه اول
 آنکه نه ثنافت خبر هیچ سوج
 غوغه دیار جرم و بکر ساج
 بله شکست و سهر و قدرم تود
 هیچ شکیست کس دروغ به نفع
 من نه بدیم جز رستم نه
 چند ازیم لجه را کاک ^{طریق} ^{طریق} ^{طریق}
 جنت این گفته سر زل درین
 آفر کمتر نیم خطره جان
 بیک نیم کمتر از سوز سمان
 کس به هم خنک طبع نور جودان
 نقص تو ظاهر کنم بشاه و بران
 غوغیت از غوغه البقه کشان
 سلطان دانه تو به خربت ایان
 هیچ نمودم ترا دین بهتان

بگذر از حق ز نیت غیبت رستم
 کرد خود در سیاه نامه و به کار
 رجوان و او در تو بر عالم ادبش
 کرد تلبیس سحر زان بنواش
 ترا بباد حاد و دادر
 زنج رو و دها بر انجاء عکاش
 بنکر انعام کار را کرد در خاک
 غرض تو در جهر را ساه خنجر
 بندر کویم ترا به نیک بندر
 خانه رحمت بنامه آسان درش
 آتش سوزان باب بکنج خاموش
 بنده ز نواده نه صیب به هم خفیه
 جانت بر درود در دماق بهمان
 ایمن بار زار مطبقه داران
 لطف و لجه و سکینه در پشته
 لطف و لجه و شوق او به نوا

بگذر از حق ز نیت غیبت سندان
 از به سر رفته و ساز بر نوا
 و آن که در این چشم نادان
 بر دوان کور سطح واقع نودان
 آتش کین در زور بخشم عیان
 زنج ره جانها بر انجاء نمان
 بشوایم غرض از غرض ما مان
 قول تو سر روح را به جان لومان
 دانه مریدیت به نیت سندان
 زین مردت بکرده مانان پندان
 نقشه بخوانم بکلمت نبش
 برده ز خواصه نه ز نیت به نسان
 درد کس به کله نیاید دران
 دانه هرگز ترا نیامه بچوان
 از که خانی خانی و دزیم هر سان
 بشوایم غرض از غرض عطان

این شعر از
 سید محمد
 است
 در
 دیوانه
 است

از به تهنیت علی و عظیم خدای
تا که میته شود از عالم عادل
تا که بیاورد ز کوفه کافر
میزای که بود بنام دولت دارا
ناصر دین میسر و یاور اسلام
عادل و جلی شاه خضر و غار
تا که ز طغیان بود ماه ام غوث
خلق جهان را پیش پادشاه و شاه
شیر زبانش فرزند دین اسلام
نقشه زبانش دهان نه مکه غفار
رنگ و رنگ نه برده امیر و پادشاه
نقش جایش بقدر ز طغیان
تا که هیچ بود دفا تر ز نیت
صبح تو مستغنی از کفار و فر
رفت قدرت که دایه مهال
غصه است که بیات نه قوام

رخت جوانی نهاده ریش مرغان
تا که منقش شود ز سحران کفوان
تا که مشاهیر کند ز طاعت طغیان
راد و لیله کمار جهای
دولت و دین و کفار و کهنای
تا که در پایه ز دولت زبکهای
تا که ز خود بر سادایان استای
دور زبانی ز زبانه و سادایان
میش زبانش غنوده در سرهای
جور ز عدلش روان ز نیت کهای
کجک و حق نه برده محمود انومان
بند و برایش بقدر پیش ز کفوان
اگر که عدل تو در صلیف عنوان
نعت تو ستمش از کتایت دیوان
دولت جاست که در تبه خزان
کوهر نعت زبانش کسایان

از کلامی که در کتب

روزگار بدی بعد کلاه نیش
ایوان آریسته ز زور و هیبت
ساخته مجلس ز زبانش نوایان
و نوایش شرح کردن چها
بکسیران ز زحمات و زوار
دانا مردم زبانی که نیست درگاه
پادشاه و کسرا و ضریح
صبح هنر را تو به نوبت استار
نور دولت مهر آینه بر تو
کلاه خطرت در نیام دایم
مهر تو همچون دجاست بریم
که کمر زد کف زار تو تو بر کمر
زبان پس بکنج تبه شده خطه بر
رد و هوا بود ای که تکه تو کویا
مقصود بود جبه صدق و سعادت
حجب زلفانم که کیش دارد

یکت باید سگوه و فرزان
نظر برشته ز زبانش و نصایان
رنگه در بزم و زبانش جدهان
و نوایش بودم جلق بایان
بکسیران ز زحمات و زوار
کفر و کلاه شد خطه دیوان
از حجب ملک را تو همچو سبیل
نقش خود را تو به طبع دارکان
جو کفایت از زانیم هان
روز نوال تو در زانم در کان
تو تو نبند چوب نوح عمران
ماهر و قمر بگر کوه بران
جانب زلفان بکمر شاه جهان
چون مسافر اسر فرد بران
لیک خطه شد خطه و جلق عصیان
خواندم کیشش بر عالم زلفان

خنده اور ایندیت است بشکر
در غم نفس کوه جوانه غنیر
کنت نفس به سبت کله غفاره
نار نفس خود بهر غنیر سارا
خالی خوش جوی کند و غنیر این
لعلی کمر دولت بهر غنیر
جهره اوج و یکج صیحات
زلف و بنا کوش او سبزه خوشه
ارست بهر کمر این بهر غنیر
کاکیز ماه را از غنیر سپید
دل جسم جبه نور کانی غنیر
هر که دولت با چشم خاری
زخم دهی از زخم کمر تو فدا
آن یک از هر بند دلا ز کبر
خوشه تا که درم از دست ارشاد
همون ایوب بهاء غنیر فدا

لعلی کمر کلاه لعلی خوش
رکمر لعلی حق جوشنم غنیر
روانی رولش بهر آب کستان
بار لعلی خود و کمر و غنیر
زلف و رخ هم کمر و غنیر
کنت غنیر دولت بر دفران
طرا ادم و ایک شام غنیر
یکم جویای دولت بر کمر غنیر
وصف حالت بهر غنیر غنیر
کاکیز مهر این غنیر غنیر
جان بهر دولت غنیر غنیر
مهر غنیر غنیر غنیر
زان که کاه از زخم کمر تو فدا
وین یک از هر بند دلا ز کبر
در کمر غنیر و غنیر غنیر
زلف کانی کوه زلف بر غنیر

دور بهر کینه غنیر غنیر
لعلی کنت غنیر غنیر غنیر
جبه بهر غنیر و غنیر غنیر
جبه غنیر غنیر غنیر غنیر
دلت بهر غنیر غنیر غنیر
انکه ز غنیر غنیر غنیر
وارت ملک کانی سهر غنیر
مغیر لعلی غنیر غنیر غنیر
غنیر غنیر غنیر غنیر
انکه ز غنیر غنیر غنیر
دلم بهر غنیر غنیر غنیر
طاعت اور ایندیت غنیر
غنیر از غنیر غنیر غنیر
سه تر و غنیر غنیر غنیر
سه تر و غنیر غنیر غنیر
سه تر و غنیر غنیر غنیر

نایب از غنیر غنیر غنیر
کنت غنیر غنیر غنیر غنیر
جبه بهر غنیر غنیر غنیر
جبه بهر غنیر غنیر غنیر
ازت کانت بر غنیر غنیر
دانه غنیر غنیر غنیر غنیر
دور غنیر غنیر غنیر غنیر
غنیر غنیر غنیر غنیر
انکه ز غنیر غنیر غنیر
دانه ز غنیر غنیر غنیر
غنیر غنیر غنیر غنیر
خاطر اور ایندیت غنیر
لعلی از غنیر غنیر غنیر
نایب غنیر غنیر غنیر
کنت غنیر غنیر غنیر غنیر
سه تر و غنیر غنیر غنیر

در نه زب لب سگوه باید بود درگاه خیر
 و آنکه منت خیر از این جوانی امان
تغیبه دوم ای جهان بهایت بیا داد اندر حکم
 چو ما ایستایان در نظم کار جهان داد
 شکر دوزن از جاس احمد فرادان
 آنکه چهار زب این چهار بهار است
 شاد بهاران خود ز کار جو است
 شاد بهاران ز قفس طبع
 باغ بود آب منت روضه فین
 این را زور ز لعلها بر بخش
 صحنه صفت طبع کینه خضر
 آن که منت زمر دین کلب است
 باز تا اثر مهر دایر بر اختر
 فرشته فرود بخ نهای غم را
 نایبه گوید مهر فرود زده
 قوت نباتات را کاشده پلوت
 که به نایبه طغیان بهاری
 لبک جوایه فراز نوب اردی
 سینه ای هم طراز نوبت سوزان

بر که کشت حراغ شمع که کوه
 کمر بر شمع بهر باده سوز
 بهر نه بهت با که خود قارر
 رافع بر آواز شمعهای نوازش
 طایفه دلداد و دلبر و دلکش
 غارت و لقا کنند بهر نفع
 ز فرخشان برده زلفی با تو
 دلبرم در میان جمع تو کوید
 این مهر آریک را ز نوبت خلیک
 چند اگر جان کرانه بهت در یک
 راه طلب از مهر بویا یک
 در نه تواند هر که بر عشق
 با زب آن کج حریفان چیت
 مهر زورنش در پرده طاعت
 ماه بود او جو فرود درگاه
 درق کمر شمع که سکی
 از به قلم کوه دلت که رخ

بر زور شادوار دامن لبان
 بهر شمع نای زلف عریان
 بهر شمع لب با که تیره جان
 باغ بر آواز سطرین غزلوان
 هر یک در جهان خوبه سلطان
 هم طبع جان کنند باز بهادان
 عورت لبان سگسته قیت مرجان
 ماه بهار با که شمع شبتان
 نایه بر دانه های فدا کنش جان
 در بر بزار عشق بهر اوزان
 کفر و نفوس بهی و بکثر اوزان
 دل سپرد جان مهر نام قرین
 نامت و جوش بهر شمع فرزان
 چشمه جوشش در بر لب لوزان
 مهر بود او جو فرود زانوایان
 بر کمر تر نهاده بهر خزان
 و زب سحر گوده ز کس خزان

هر جا که سپاه تو به نام پنهان نهان
 گزینت به جان تو گزینت گزینت
 او در خور ملک چو در جاده پرنیت
 تو ملک ملک را همه بود بر خیز
 بس خیز بیا به رکنه از تو بهور
 با ملک عهد بود تو گزینت بر از از
 از خیز تا علم نصرت دقایب
 هر کس تا به زلفی تو دیم
 صد شکر در امر در بفر تو به او نه
 ما همه ستان همه دیدیم و گزینت
 سر ملک فرزنی است و همه جهات
 از سر نه او در جبهه پرنیت
 رخ تو در و در و در و در و در
 تا ز در و در و در و در و در
 با دلی همه از تو خفته جوینت
 از مهر تو دلا در و در و در و در

هر جا که نفاد تو به گزینت جهان خوار
 غم گزینت تو گزینت تو خفته در پیدار
 مترقی اتفاق امروز سر از او
 او نام چو در اهرام تاهیت بود عار
 کا به دی بود او در آنگهان از جو خوار
 به خوی و غلو بود ز گزینت ملوکا
 از خفته خفت علم گزینت و ادب
 در آن ملک رایت او گزینت
 آینه ملک به در خفته زر کفار
 جوی تو گزینت دیم در خوار
 ام قاع ترک به دیم قاع کفار
 از گزینت به دیار گزینت دیم آثار
 به ایت که به دیار گزینت علم کفار
 تا بهر تو در و در و در و در
 به ایت که به دیار گزینت علم کفار
 در و در و در و در و در و در

ایم سر بر آن فایه کفیم گزینت

ای سر بر آن فایه کفیم گزینت
 رب سگون جان تو جان تو
 نسخه از طریش شوق بند کز دانه
 برگ کمر از بر تو در شوق گزینت
 نازد اجنب همه چشم ز چشم گزینت
 ترک ستر که دلو خور گزینت
 ز غم سگین خال را من گزینت
 و صهر او را بهر هر زور گزینت
 کرمه محرم از جالی از زور گزینت
 ش به جاس کینه کمتر جاس در از
 دیت را دیت را جولو جاس گزینت
 به بهانه در شوق دیت قیصر از زور
 خاک ملک در گزینت اگر قیصر گزینت
 در از زور از زور گزینت
 از زور از زور گزینت
 دلو خور گزینت

امروز تو از در پیدار تو از بار
 لولا مکن او را در جرج مر جان داد
 همه از گزینت بر طبع گزینت داد
 سرور از گزینت بر گزینت داد
 خنده بر لبها بر امر صبح نهان داد
 قهر عام خلق را بر زلف و زلف داد
 سرخ مهر اشیا زلف بر لب داد
 قهر را بر لب جگر در گزینت داد
 ملک مارا با کرمه سلطان داد
 شوکت کسر ز جرم ملک سلیمان داد
 قطره افیض او بر آب بر گزینت داد
 عطر زو سبک کینی غضب گزینت داد
 بجه کلاه را برای از زلف گزینت داد
 امر او را زلف در جگر از گزینت داد
 به به خطره جی گزینت داد
 خواهر را بهر خواهر گزینت داد

اسطره سودن ز جوشم غم جهان
 ابرو لکدن تو جوشم بیدار
 باده ز درون برده بند و نسیم
 رخسار تو بعلت درون کن کنار
 کلان تر از آلوده شکست بخورم
 نیری ترا نوده لعلت بخوار
 کز لعل ترا نهی نیست بود که
 دلا بر رخش دانه کار کفار
 در جبهه ترا کسی بپوشد و نیست
 جان و دل و نفس جسم تو بخوار
 جانها بستاند تو جمع ز کس قاتل
 دلا بر ما تو بهان طرد طار
 بر کس شکسته غیر از آن یاقه صفت
 بر رخش کس از آن یاقه صفت
 از کس بر آن آینه صفت کفایت
 در با و به بیا به یار کس کفایت
 با قوت کس باشد بر او در هزار
 با قوت کس باشد بر او در هزار
 در دودشوار بود باز جفت نیست
 شهادت بر پایه مهر با قوت کفایت
 ترا نشسته کور حشر و زهر کمان
 دار رسیده سده دو نکر حرات
 هر ترک تو در هر بهشت کفایت
 بر سر تو نهانم چه به به دروغ نهاد
 تیغ ما به خسته کند دلا کفار
 ان لعل سیاه تو بود بر تر از لب
 کس نیست کوفه دل ز بود تو لعل بهار
 در حق تو جان بسته به لعل و باده
 دانی روز سده من از او هست لب
 در بحر تو تیغ خسته ز لعلت در تبار

(درآمد)

او در تو دانا ز از کس لبان
 بر تو ز انو تر از طبع سخا
 در غم تو کوز تو خون هم ریزد
 چشمه دشتان شفت و جهاندار
 عکس آن داد دروغ بود عذار
 لایکه نیر از اندر جوشم کزار
 شمشیر لبان جهان گشته عذار
 میوه لبان زبانی آنکه ساد
 تو خنده و زهر نیست بایون و برنده
 بارش خورسند کج اندر جاد
 کز خنده تو خنده زدنار و درم یک
 ارشد جهاندار جهاندار و سار
 اقرار کنه بر کس بر دین مهر
 در دل جهان دایره دشت ز کز
 تو بهیچ زهر دستان بهیچ سپهر
 امر و نهی در از کس کس وجود
 از دهن ساد تو فرد آنکه عاف
 امر و نهی در از کس کس وجود
 قدر تو ز کفایت سبب بریزد
 کوه نم توای کار لیس خود سار
 با لک تو عاصه تو با سر زار
 کوه نم توای کار لیس خود سار
 با لک تو عاصه تو با سر زار
 کوه نم توای کار لیس خود سار
 با لک تو عاصه تو با سر زار

عمر خفته لایق دل درک چو لایق
 بزم بیدار و دل برنج بیدار
 سر زنده و کس نیست در رخ
 باد و هر خواه بایان بهشت
 باد و نهان بود چو دلمه ام
 کنش چو نمک صبر و دانه باقوت
 صبر می آید که در برده
 خیزد چو جام خوار و کف ساق
 تا که صفا شمع تو رخ پذیرد
 آب کند که کرم کرم که هاون
 کفش بر شاه خیزد بخور
 تا یک چشم ز روز عشق زبهر
 خفته دل کو که ادیشه چو نقشه
 رخت از بکام زان دل حکم
 چون بود از ترک و سر سبز لب

اولم

طرف کج گیسو در بهشت نشین
 باد کفام در دهر بنم آید
 نهشته زانک و مهر هم از
 جام به پیود و بکند نیز بنم دلو
 جره در تره مهر شعله آتش
 بایان عین لاله خواب
 بار من آن کلمه از کس رخ بگوئی
 سر زنده بود و بخت و رفتار
 رخت زنده بود و کلمه
 رنگ بنامه جواد رحمت عالم
 ابرت زینا محبت تو به عالم
 تا که جهانیت بره خاطر از لب

در تو زرد کبریا خورشید
 در خم چو بایان مشک مشک خور

دست بهر دست و دست بهر دست
 دست از غش فکرم چو بهر
 ان و دل لوزان زنجیر کشته چو افک
 حسن افروز کشت زخم و بار
 فدای در رخ مهر رفته کوه
 بایان آفتاب چهره عنبر
 ماه بود بر فراز شمع و صندل
 ماه بهشت چو بطاعت و منظر
 بر ورق مهر کشته خالیه تو
 سر زنده بود و زود از کشته
 رخت بود و در صفه و خطا سطر
 تا که زلی بیت ازین از خور

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در ترک دل از زخم این جهان کار ۲۹
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب

نکته آن لب لبیب بود در
باقی تاب بر کوه نهاد

دل پر دینم بر زلف تو ملک
از خاک راه شد تو بر نهاد
شاهنش بر نه گشتن کوه پیش
پادشاه از حوج خوار نهاد
میر غنیمت جبهه بقال خواندش
ایرانه دست بر هم کوه نهاد
آزین شهر از سر نو بر بسته
ایکصدادر درخور نهاد
بر فرق دستان به فترت نهشته
برابر دشمنان به خنجر نهاد
دیوان روزگار تو را ساخت
رخ زلفت دهر تو ز نور نهاد

خوشی ز نور کار و حکم ملک
بودی شرح پاک سیر نهاد
دادار کاره از راه تو
صالح و صالحه از راه تو

دشمنم ز جویان بت گشته
خواب بچشم نبود تا بجز
بالکشت زور سر به خارا
بستر کفر بزیان به نشتر
رود دنیا صیاح زین کفر
تاریش بجان نود و دوش خنجر
تا سحر از در روشن سر نغمه دم
که بزنج زلفت و گم براند بر سر
سینه سر بر خنم زایش بجان
دیده امر و حکم تابش اختر

نار

تا که ازین تره لب ربابه بام
کاشم درم شبانه خنجر خاور
تبت نه یک تره از دمار درم
تبت نه یک دیو تره از دوزخ کز
کرده گفتم اندرون سپهر خویش
بر دیگیب اندرون زمین مدور
کفر گشت سیم جود جبهه قطران
کفر کردن تا چون دل کاخ
زنگ بر لب روم گشته سقا
هند و حمله ترک کرده سخر
همون زین بطن هر نهان
خورشید اندر میان زده اغبر
منه بکین تبت زور و بجان بدار
سر به بران خیال و دل به آفر
خواب بچشم اندرم نیاید آنا
درب دید به سر خیال سقا
خاطر نه زلف دریا بر شور
دوام در دربان سر و شاد
کرد به غرض به جبهه
جزمه بته گشت حال و سر و کدز
بودم در کار خویش عاف و مضطر
سکرد به غرض به جبهه
داد و شاقم زور و طغی زور
بدم و حال خویش دانه و حیران
داد و شاقم زور و طغی زور
تا که از در سه صفت در آید
بجره از زلف کرد سقا
خانه از در دور کرد سرتن
بخیز ازین دهم و طبع کدز
گفت سرا از نهشته در غم بجان
در جوای هر غنیمت بشهر
عمر و دنا بنم نرزد ازهار

الحمد لله الذي جعلنا من ذرية نوح عليه السلام

الحمد لله

بارگش بر روی من در نهاده
 از عشق بر عودم آتش فروخته
 آتش غیر تو بر در آتش
 در سبزه با جلا بر لب تبت
 کوثر دما تبت تبت آتش
 ریت بهشت دقت تبت
 کریم نه کار تبت و جلا در باغ خلعت
 از زلف وصال جلا بهشت
 شام به نهشت بهشت ز زلف
 آنکه که در غم تبت تبت
 جان به سکون دلهای تبت
 صد نور و دقت بر دل تبت

۲۱
 زرق در درونم
 ما خود بهشت بر دل آتش
 با اینکه شتاب بهشت
 کوثر میان شعله آتش
 جنت بهشت خ صند
 لیک از خود عادت دیگر
 از جلا جلا دقا
 تو از عشق بر
 در صفت بهشت
 زین با کو خفته
 صد بار عشق بهشت

بگویم که آمد و قبال شد
 بر خیزم بزم نه ز جانی خوش
 بشام بی خور از کحل
 در بخت بوی غزاله در کوه خوش
 نور بصر نه رسد اندکش ز لاله
 القهقهه شتاب رسیدم کفایت
 دیدم بزمی بود جوهر اندر کمال
 از صفا منور او ماه در جیب
 از بهر چشم داد بهر کمال و سیر
 چشم تمام غمزه و ناز و فنون در کف
 از کمال آن کوه به عفت و دین و دم
 بنمود رخ و دلف نظر از رخ تابا
 از بهر جگر کس برکت بر بخون
 از آنکه بار بخت از بار بر نیان
 جانم سوده اند از رخ کوه کوه
 دل را که نه بد بگویم ز وقت

۲۵
 ما آنچه آمدیم آن را از حجب
 بویانکه نغز از آتش بیا سینه
 در زیر آن کشیده یک پا سینه
 در کوه هم ما هر دو در بار حول زده
 در نه چشم زخم نیالودر از کوه
 که آفتاب بر فرد از آتشی تبیه
 رویا در سر لبو دل غمزه سینه
 در طره سینه از سنگ سینه
 و از بهر صید بر کوه غمزه کینه
 زلفش که غم و غم و غم و غم
 و در تاب آن کوه به سر حال و دل ترند
 بگوید منو که خوف کوه از لای تاب کند
 از بهر صبح غمزه نسکته بنم غمزه
 و مرا که خار بر لب از رسته
 اینها که کوه در ملک محبت
 نشیند و بر کسبت همه بیدار نه



الحمد لله الذي
جعلنا من
الغنى والرفعة
والعز والكرامه
والجود والسخاء
والكرم والجلاله
والعز والكرامه
والجود والسخاء
والكرم والجلاله

١١

الحمد لله الذي
جعلنا من
الغنى والرفعة
والعز والكرامه
والجود والسخاء
والكرم والجلاله
والعز والكرامه
والجود والسخاء
والكرم والجلاله